

ناقوس ها

اثر
چارلز دیکنز

ترجمه
پریدخت مرتضوی و پروین دارائی



«چارلز دیکنز» از نویسندگان بزرگ قرن نوزدهم انگلیس است که آثار سودمند اجتماعی او به همهٔ زبانهای زندهٔ جهان ترجمه شده است و همه‌ساله در کشورهای انگلیسی زبان تجدید چاپ میشود. داستانهای او که اغلب تصویر زنده‌ای از زندگی کودکان و شرح بدبختی ها و ناکامی های آنهاست، مخصوصاً در میان جوانان جهان خوانندهٔ بسیار دارد.

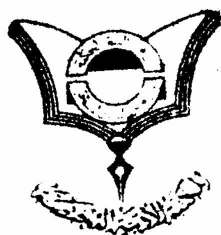
کتاب **ناقوسها** یکی از آثار دلپذیر و مشهور اوست. این کتاب داستان پیرمرد فقیری است که در عین بدبختی و فلاکت همیشه دل به نوای ناقوسها خوش دارد و از شنیدن آهنگ روحبخش آنها تسلی و آرامش خاطری می‌یابد. برای او معنی این آهنگها «دعوت مردم به صلح و صفا و نیکخواهی نسبت به همنوعان» است.

خوانندگان از خواندن این کتاب بحقایق تلخی آشنا می‌شوند، ولی در مقابل از ملاحظهٔ محبت سرشار و عمیق پدری به یگانه فرزندش هم لذت فراوان خواهند برد.



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۰۲



برای جوانان

۱۹

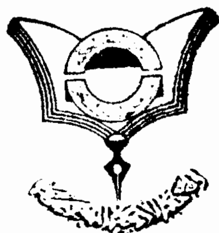




ازین کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلا
در شرکت چاپ تابان بطبع رسید .

برای جوانان

زیر نظر: حبیب‌الله صحیحی



بنیاد پهلوی این کتاب را به .... اهداء میکند.
غیر قابل فروش است.

ناقوس ها

اثر

چارلز دیکنز

ترجمه

پریدخت مروستی و پروین دارائی



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۳۹

این کتاب بوسیلۀ خانم لیلی تقی‌پورمصورشده است

منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و جوانان قرار گیرد .

تا کنون کوشش شایسته‌ای درفراهم‌ساختن‌خواندنیهای سودمند وخوش آیندبرای‌این‌دسته‌ازخوانندگان‌بکارنرفته وجوانانی که‌مشتاق‌خواندن وآموختن‌اند کتابهای مناسبی که‌هم‌وقت آنهارا خوش کند وهم ذوق و اندیشهٔ آنان را نیرو بخشد دردسترس خودنمی‌یابند .

باانتشار این‌رشته کتابها امید میرود گامی در راه این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهدشد تادرضمن این‌مجموعه، برگزیدهٔ حکایات‌وداستانهائی که در کشورهای‌غربی‌برای جوانان و مناسب‌حال‌آنان نوشته شده و همچنین خلاصهٔ بعضی از آثارمهم‌ادبی‌عالم‌بزبانی ساده و روشن ، چنانکه در خور خوانندگان‌جوان باشد انتشار بیابد .   ا . ی .

فهرست

مقدمهٔ مترجمان

سطوری که در این کتاب از نظر خوانندگـان جوان می گذرد ترجمه‌ای از کتاب ناقوس‌ها اثر چارلز دیکنز است .

چارلز دیکنز درسال ۱۸۱۲ میلادی در « لندپرت » انگلستان درخانوادهٔ تهیدستی متولد شد و در سن پنجاه و هشت سالگی بدرود زندگی گفت. وی در کودکی مزهٔ فقر ومسکنت راکاملا چشیده بود، ازاینرو درآثار خود غالباً آرزوهاو احوال روحی کودکان وناکامیهای مردم تنگدست اجتماع را بابیانی دلنشین توصیف میکند .

دیکنز در اوان جوانی به کار نویسندگی آغاز کرد و بزودی شهرتفراوانیبدست آورد، اما هرگز بیچارگی و فقر و بدبختی را فراموش ننمود . این نویسندهٔ توانا در داستان نویسی زبردست بود و شهرت جهانگیر ومحبوبیت خاصی که نصیب وی شده بسبب آنست که علاوه برقدرت بیانوتخیل قوی خود ؛ موضوع هائیرابرگزیده است

که کاملا منطبق باذوق مردم عصر اوست . وی توانسته است بانهایت هوشیاری و موشکافی دردهای درونی وسوزهای نهانی و خواسته های باطنی‌مردم ، خصوصاً طبقهٔ محروم وستمکش را در داستان های خود مجسم سازد وخواننده را مجذوب و مفتون افکار خود کند .

او مانند آناتول فرانس از فرد در قبال جامعه دفاع میکند . مدتی بوکالت دادگستری و زمانی بشغل خبرنگاری و روزنامه نویسی مشغول بود ودرنتیجه بعلت‌ارتباط زیادی که باعامهٔ‌مردم‌داشت میتوان گفت کـه مشاغل او در شیوهٔ نویسندگـی اش تأثیر فراوانی داشته است .

شاهکار بزرگ ومشهور دیکنز داستان « داویدکاپرفیلد» است که درسال ۱۸٤۹ انتشار یافت . گذشته از آن ، داستانهای «الیور توایست» و «آرزوهای بزرگ »[1] نیز از مهمترین آثار او بشمار می رود .

۱ـ ترجمهٔ داستان « آرزوهای بزرگ » درسال ۱۳۳٦ درمجموعهٔ جوانان بنگاه ترجمه ونشر کتاب طبع شده است .

قسمت اول

بعقیدهٔ من کمتر کسی میتواند شبی را در کلیسا بگذراند.

شاید خوانندگان عزیز توجه کرده باشند که نویسنده هرچه زودتر منظور خودرا باخواننده درمیان نهد نوشته‌هایش مطلوب تر خواهد بود، اعم‌از اینکه خواننده کودکی خردسال ویاجوانی‌بی تجربه ویا پیری جهاندیده باشد.

آری کمتر کسی مایل است اوقات شب رادر کلیسا بسر برد مگر در ساعت وعظوخطابه‌درمیان مردم، آنهم‌درهوای‌مطبوع‌وروشن. البته در صورتیکه روز روشن را در کلیسا بگذرانند چندان تعجب ندارد، ولی بحث ما مربوط‌به‌شب یعنی‌هنگامی است که ظلمت فضا را فرا گرفته باشد. باوجود این من حاضر بانجام دادن اینکار هستم و با کمال‌جرأت میتوانم یك‌شب سرد وتاریك‌زمستان را درصحن کلیسای کهنه‌ای پشت‌درهای بستهٔ‌آن به‌تنهائی‌بسر برم.

در چنین موقعی ودرچنین بنائی باد شبانه بسیار وحشت انگیز

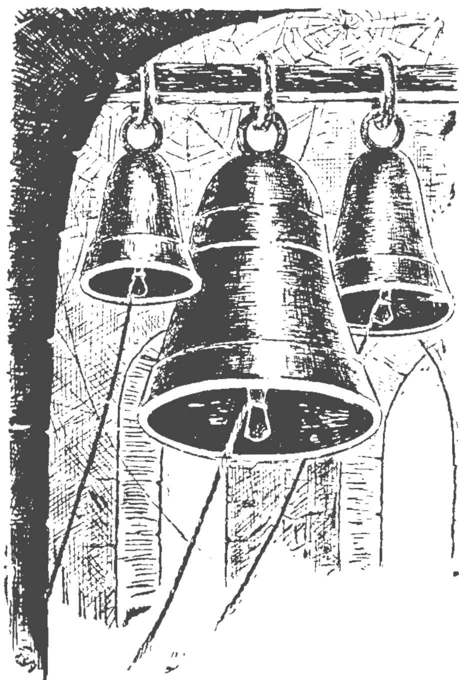
است وبهنگام ورود وخروج با دست ناپیدای خود بدرو پنجره می‌ـ
کوبد وناله کنان درجستجوی شکاف ورخنه ای است که از آن واردو
یا ازآن‌خارج شود، ولی‌همینکه واردشدمثل کسی که درپی گمشده‌ـ
ایست وآنرا نمی یابد بی‌تابی میکند وزوزه میکشد تـا خارج شود.
حرکت‌درشبستان‌اورا قانع‌نمیکند. بناچار به‌دور وبرستونها میچرخد
وبطرف سقف بالا میرود در آنجا میکوشد تا در درزهای شیروانی
منفذی‌پیدا کند. بعد با کمال‌نومیدی بطرف‌زمین برمیگردد و متوجه
سردابها وزیر زمین‌هامیشود. بار دیگر از سردابها بالا میآید ومانند
اینکه بخواهد کتیبه‌های مقدس مردگانرا که بر دیوارها منقوش‌شده
بخواند از سطح دیوارها بجانب سقف بالامیرود و از برخورد آن بـه
کتیبه‌ها صدآئی گاه‌مثل‌قهقهه‌وگاه شبیه به‌ناله ومویه‌شنیده میشود و
هنگامیکه وارد محراب میشود صدای‌آن اهریمنی‌است .

مردم چه‌میدانند که نصف شب باددر کلیسا چه‌صدای‌وحشتناکی
دارد. بخصوص دربالای برجهای ناقوس، درآنجا بادبآزادی رفت وآمد
میکند. بادزوزه کنان ازمیان روزنه‌ها وهلالها خود را می‌پیچاند واز
پلکان پرپیچ وخم عبور میکند وباد نمای نالانرا میچرخاند و تمام بنا
را به‌لرزه درمیآورد . نرده‌های‌آهنین‌زنگ‌زده وفرسوده و ورقه‌های
مس وچدن که درنتیجهٔ تغییرات جوی برروی یکدیگر چین خورده
ودرز پیدا کرده‌اند براثرفشارباد برآمده میشوند وبصدا درمی‌آیند.

در زوایای الوار و تیرهای بلوط پرندگان لانه ساخته اند. گرد وخاك زیادی در آنجا انباشته شده است و عنکبوتهائی که از برکت این پناهگاه‌ها فربه و کاهل شده اند در منتهای سستی پس و پیش می روند وبراثر ارتعاشات زنگها تاب میخورند وهرگز این پناهگاه‌های خود را که مانند قصری در هوا بوجود آورده‌اند از دست نمیدهند. از بندهائی که خود تنیده‌اند بالامیروند واگر بزمین بیفتند پاهای خود را جمع میکنند تا جانشان را نجات دهند. در آن بالا دربرج، یك کلیسای قدیمی، خیلی بالاتر از روشنائی وهمهمهٔ شهر وپائین‌تر از ابرهائی که سایه برآنها میندازد، مکانی است که درشب ملال انگیز و دیوانه کننده است. دراین مکان ناقوسهائی وجود داشت که ذیلا شرح آنها رامیدهم.

این ناقوسها بسیار قدیمی بود. قرنها قبل اسقف هائی این زنگها راتعمید داده ونامگذاری کرده‌بودند وچون قرنهااز آن‌تاریخ میگذشت مدت مدیدی بود که حتی فهرست ثبت نام آنها گم‌شده بود و کسی نام آنها را بخاطر نداشت. البته این زنگها دارای پدرخوانده ومادرخوانده بوده‌اند. (باید بگویم که من بسهم خود ترجیح میدهم پدر خواندهٔ زنگی باشم تاپدر خواندهٔ یك فرد انسانی) وسرپوش های نقره ای هم داشتند ولی هانری هشتم پادشاه انگلستان آنها را برای مصارف شخصی ذوب کرد و مرور زمان هم‌پدر ومادر تعمیدی آنها را

از بین برده است وحال بی‌نام و بی سر پوش در برج کلیسا آویخته‌اند، اما صدای آنها بسیار بلند و سنگین است و هنگامیکه باد میوزد مخصوصاً اگر از جهت موافق باشد بعیدی صدای آنها شنیده میشود . در شب‌های



طوفانی، باد صدای آنهارا بگوش مادری که کودك بیمارش را پرستاری میکند و یا زن ملاحی که تنهااست وشوهرش بدریا نوردی رفته است میرساند .

بهر حال «تابی وك» معتقد بود که این بادهای پرغوغا، بادهای

شمال غربی است . باآنکه مردم این شخص را «تراتی» مینامیدنـد نامش «تابی» بود وهیچکس هم‌نامی‌جز تابی نمیتوانست باو بدهد مگـر نام «تابیاس» که آنهم محتاج بگذشتن قانونی از مجلس بود . او هـم مانند این زنگها روزی‌قانوناً باین نام موسوم شده بود ولی نه با آنهمه تشریفات وشادمانی‌های عمومی که برای نامگذاری زنگها بعمل آمده بـود .

من بسهم‌خوداقرارمیکنم که‌بگفته‌تابی‌وك‌عقیده‌دارم که‌موقعیت او ایجاب میکرد که عقیدهٔ‌صحیحی در باره زنگها داشته باشد . تابی کار خسته کننده ای داشت . او نامه رسان بینوائی‌بود. در تمام مدت روز پشت در کلیسا بامید رجوع کاری میایستاد .

تابی وك بخوبی میدانست‌اینجامکانی است که در هر زمستان‌از سرما پوست بدنش می ترکد و بینی اش کبود وچشمانش سرخ وشست پایش یخ می بندد و دندانهایش از شدت سرما بهم می‌خورد. با وجود این چاره‌ای نداشت جز اینکه‌برای کسب روزی صبح تا شام درآنجا بماند. باد شرقی‌هنگامیکه باین گوشه‌میوزید بشدت به‌تلمی حمله می کرد وپیش بند سفید کوچك او را مانند لباس پسر بچه شیطانی روی سرش میانداخت وعصای‌نازك او را در دستش بحرکت میآوردوقدرت ایستادن را از اوسلب میکرد . اندام تابی کج‌ومعوج وباینطرف وآن طرف خم میشد وچنان باطوفان وباد دست بگریبان میشد که ازشدت

پریشانی و شتاب بستوه میآمـد و پایش را بلند میکرد کـه در جای مطمئنی بگذاردو بمحض اینکه‌ازجای‌خودحرکت میکردمانندحشرات و یامخلوقات سبك دیگر بهواپرتـاب میشدو دوباره‌درمقابـل چشمان متعجب مردم سرنگون میشد . امـا تابی در هوای طوفانی مثل مواقع دیگر زیـاد برای ده دوازده ریال پول انتظارنمیکشید زیرامیدانست وقتیکه باد وطوفان شوخی‌خشونت‌آمیز خود را شروع میکند کار هم تعطیل میشود. مبارزه‌با این عنصرمتلاطم تمام توجه اورا جلب‌میکرد ودرعین گرسنگی وافسردگی اورا به‌نشاطمیآورد. برف‌ویخبندان هم برای اوپرحادثه‌وسرگرم کننده بود. بهرحال‌مشکل بود که تشخیص دهیم برای تابـی چه تأثیری‌داشت .

باد و یخ وبرف و طوفان و تگرگ برای تابی بمنزله روزهائی بود که جزو تعطیلات حساب میشد . از همه بـد تر هوای بارانی و مرطوب بود.رطوبت سرد وچسبناك که مانند روپوشی او را میپوشاند تنها بالا پوشی بود که تابی میتوانست بلباس خود اضافه نماید . در چنین‌روزهای‌مرطوبی که‌باران ریز بآهستگی‌و بطورمداوم‌میباریدوقتی که‌تنگنای کوچه هم‌مانند گلوی او ازمه غلیظ احساس خفگی میکرد وقتیکه چترها از جلوی اومانند فرفره‌های‌نخ ریسی میگذاشتند ودر پیاده روهای پر جمعیت‌بیکدیگر برمیخوردند ومقداری آب برویش میپاشیدند ، وقتیکه ناو دانها و آب روهای خیابانها ازآب پر شده و



سیل براه میانداختند و قطرات باران که از لبه‌ها و بر آمدگیهای کلیسا قطره قطره بر روی تابی میچکید و جایگاه او را از گل و لای آغشته مینمود ، این روزها برایش بسیار طاقت‌فرسا و آزاردهنده بود. در این روزها او را میدیدند که از پناهگاه کوچك خود در گوشهٔ دیوار کلیسا که عمق آن بیش از یك متر نبود سر به بیرون کشیده و با قیافه‌ای محزون و پریشان بخارج نگاه میکند. باوجود این طولی نمیکشید که بعد از پناهگاه خود خارج میشد تا بوسیله پیاده روی خود را گرم نماید و ده دوازده بار که بالا و پائین میرفت چابك‌تر از سابق بگوشهٔ خود باز میگشت .

علت اینکه او را «تراتی»[1] مینامیدند این بود که در راه رفتن مثل اینکه یورتمه برود گامهای چابك و سریعی برمیداشت . راه رفتن در هوای کثیف بارانی موجب میشد که او سر تا پا گل‌آلود شود و زحمت زیادی برایش تولید نماید، ولی این عادتی بود که مصرانه بآن علاقمند بود .

تابی پیرمردی بود کوچك اندام و ضعیف، ولی عزم و ارادهٔ او مانند «هرکول»[2] نیرومند بود. تراتی علاقمند بود که برای معاش خود کار کند و از اینکه مرد فقیری بود خرسند بنظر می‌رسید و خرسندی او از آن جهت بود که خود را مرد لایقی می پنداشت . مرد بلند طبعی بود

۱ـ Trotty بمعنای یورتمه رفتن
۲ـ قهرمان نیرومند داستانهای باستانی یونان

وبایك تومان مزدنامهٔ رسانی خود طبع بلندش رفیع ترمیشد . درموقع انجام وظیفه هر گاه نامه‌رسان دیگری را جلوتر از خود میدید برای اینکه خود پیش بیفتد اورا صدا میکرد تا مجبور بتوقف شود و فکر میکرد که طبیعةً اوبایدازسایرهمکاران‌خود جلوتر باشد وایمان‌کاملی داشت (هرچند آزمایش نشده بود) که قادر است هرچیزیکه‌سایرین فقط میتوانند از زمین بلند نمایند او میتواند آنرا بدوش ببرد .

تابی فقط مواقعی ازپناهگاه خود خارج میشد که بمنظور گرم شدن پیاده‌روی نماید. کفش‌های مندرس اوآثار کج ومعوجی برروی گل باقی میگذاشت . دستهای یخ زده‌اش‌را بهم میمالید و بانفس‌خود آنهارا گرم میکرد زیرا دستکش های کهنهٔ او که ازپشم خاکستری رنگ بافته شده بود بجای پنج انگشت فقط جای شست را داشت. همچنین هنگامیکه تابی عصازنان بازانوان خمیده وارد خیابان میشد تابه برج کلیسا که دراین موقع ناقوس‌های آن بطنین درآمده‌بود نظر کند یورتمه میدوید . تابی این کار اخیر خود را روزی چند بار تکرار مینمود زیرا تماشای برجها و شنیدن صدای ناقوس‌هایشان را تنها سرگرمی خود میدانست وهر گاه صدای فرحبخش زنگهارا می‌شنید علاقه‌مند بود که بجایگاه آنها نظری‌افکند وببیند چگونه‌آنها حرکت میکنند وچه نوع چکش هائی آنهارا بصدا درمیآورد و شاید اونسبت باین زنگها از سایرین کنجکاوتر بود زیرا وجه تشابهی

بین خود و آنها میدید. آنها نیز مانند او در همه نوع هوائی اعم از طوفانی وبارانی وآفتابی بجای خود آویزان بودند وازخانه های گرم فقط بام آنها یادود آنهارا که ازدود کشها خارج می‌شد میدیدند. آنها هم مانند او قادر نبودند درجشنها وسورچرانیهائی که درخانه‌ها اتفاق می‌افتادشرکت کنند وازآن همه غذاها ونوشیدنی های مطبوع سهمی برگزیند.چهره‌هائی‌جوان، زیبا وخوش‌آیند وگاهی‌قیافه‌هائی کریه وزشت‌پشت پنجره‌ها دررفت‌وآمدبودندولی‌تابی باوجودی که گاهی در کوچه‌ها می‌ایستاد و باین جزئیات دقیق می شد چیزی از این رفت و آمدها وگفت وشنودها نمی‌فهمید ونمیدانست که آیا هیچ‌کلمهٔ مهر - آمیزی از دهان آنها درباره او بیرون میآید .

تابی کسی‌نبود که مشکلات اخلاقی‌را باقضاوت شخصی‌حل‌نماید وبلکه تمام اعمال وحرکات‌او وعلاقه مفرطی که بناقوسها وصدای‌آنها داشت وهیجاناتی که ازاین راه باو دست میداد همه ماشین وار انجام میشد. منظورمن اینست کــه همانطوریکه وظایف جسمانی تابی مثلا جهاز هاضمه او خود بخود کار میکرد واعمالی انجام میداد که اوکاملا ازآنها بی‌خبر بود واگر هم نسبت باین اعمال دانائی داشت بسیار او را متعجب میکرد همانطور هم استعداد فـکری وپیچ ومهره های او خود بخود و بدون ارادهٔ او می‌چرخید تا علاقه او را نسبت به زنگها نشان دهد.

درست است که من علاقهٔ او را نسبت بزنگها عشق نامیده‌ام ولی هرگز این کلام را پس نمیگیرم . حتی این کلام نیز نمی‌تواند احساسات مبهم اورا تشریح کند. زیرا باوجودیکه او مرد ساده‌ای بود برای زنگها قدرت‌ووقار فوق‌العاده‌ای قائل بود. زنگهائی کـه صدای آنها همیشه شنیده می‌شد ولی‌خود دیده نمی‌شدند درنظرش عجیب جلوه‌میکردند. آنقدر دور و دارای آهنگک عمیقـی بودند که تراتی آنها را با یـك نوع وحشت نظاره میکرد و گاهی که‌به‌پنجره های تاریك هلالی برج نظر میکرد انتظار داشت که بوسیلهٔ موجود دیگری غیر از زنگهاباو اشاره شود. همان موجوداتی که اغلب شنیده بود در ناقـوسها صحبت میکنند. جسته و گریخته شهرت‌داشت وچنین اشاره می‌شد که‌ناقوسها محل رفت و آمد موجودات اهریمنی بودند واین موضوع موجب تنفر وخشم تابی بود. باآنکه اغلب چنین می‌شنید وچنین فکر میکرد ولی همیشه خوش بین بود و گاهی باگردن‌افراشته ودهان باز به‌برج کلیسا که محل زنگها بود خیره میگشت و بعد از یکـی دو قدم راه رفتن خشنود میگشت که شایعهٔ بالارا فراموش کرده است. دریك روز سرد مشغول همین افکار بود که آخرین ضربه ساعت‌دوازده که‌مانندصدای زنبور عسل‌خوش‌آهنگك بود از برج کلیسا بگوشش رسید .

در حالیکه جلوی کلیسا قدم میزد گفت : «موقع ناهار شد»

بینی تابی‌خیلی قرمز وپلك‌های چشمانش سرخ شده بود. مرتباً

مژه بهم میزد وشانه هایش ازسرما نزدیك گوشهایش رسیده وپاهایش مثل چوب خشك شده بود . بهر حال سهم او از سرما یخ کردن و لرزیدن بود .

تابی دوباره تکرار کرد : «آه ، موقع ناهاراست.» وبادستکش دست راست خود مثل بچه‌ها که بوکس بازی مینمایند بسینه‌اش زد . یکی دوقدم دیگر راه رفت و با خود گفت : «هیچ‌خوردنی ندارم.» و ازسرنو شروع بقدم زدن کرد ولی قدری مکث کرد و باهراس بینی خودرا لمس کرد واحساس کرد بینی‌اش بجای خود باقیست. شکر کرد و گفت الحمدالله که بینی‌ام ازبین‌نرفته. اگرهم رفته بود نمی توانستم آن را ملامت نمایم . در هوای سرد و سخت زمستان وظیفهٔ سنگینی بعهده دارد . منهم از آن خیلی کم مواظبت‌مینمایم. انفیه هم استعمال نمیکنم . بیچاره خیلی در زحمت است و هر گاه ندرتاً رایحهٔ خوشی استشمام‌نماید معمولاازغذای دیگرانست.

این‌فکر، فکر دیگری را که ناتمام مانده بود بخاطرش آورد و گفت «هیچ خوراکی ندارم. هیچ چیز مرتب‌تر ازاوقات ناهارنیست وهیچ چیز هم نامرتب‌تر ازداشتن‌خود غذا نیست. مدت مدیدی گذشته تااین موضوع پی برده‌ام که اختلاف فاحشی بین مرتب بودن وقت‌غذا و خود غذا است . آیا این مطلب نظر شخصی از طبقه اعیان را جلب کرده تابرای درج بروزنامه بفرستد و یا برای طرح در مجلس شورا

مورد بحث قرار دهد؟»

تابی گوئی شوخی میکرد زیر اسرش را بعلامت مسخره تکان میداد و باز باخود گفت «خدایا! جراید پر از افکار و عقاید و نظرات این و آنند! برای اثبات گفته‌هایم نظری باین شماره روزنامه هفته گذشته بیندازید. و از جیبش یك شماره روزنامه کثیف بیرون آورد و در سر دستش نگهداشت و آهسته گفت: «پر از عقاید و افکار! پر از انتقادات و نظرات! من هم مثل سایر اشخاص مایلم که از اخبار آگاه شوم.» روزنامه را کوچکتر تا کرده و دوباره درجیبش گذاشت.

« حالا حالم برای روزنامه خواندن مناسب نیست. نمیدانم ما بیچارگان برای چه خلق شده‌ایم؟ خدایا امیدوارم که در این شب سال نو وضع ما بهتر شود.»

صدای خوش‌آیندی درهمان نزدیکی گفت: «پدر، راستی...؟»

ولی تابی این صدا رانشنید و بقدم زدن پرداخت و پس و پیش میرفت و با خود زمزمه میکرد و میگفت

« چنین بنظرمیآمد که ما بیچارگان نه راه درستی میرویم و نه عمل درستی انجام میدهیم و نه میتوانیم درست بشویم. وقتی جوان بودم چیز زیادی یاد نگرفتم و نمیدانم آیا ما وظیفه‌ای در کره زمین داریم یانه؟ بعضی اوقات فکر میکنم که شاید جزئی کاری داشته باشیم و گاهی تصور میکنم که ما موجودات مزاحم و ناخوانده‌ای هستیم. گاهی

بقدری گیج میشوم که نمیفهمم آیاچیز خوبی درما وجوددارد؟ یا اینکه اصلا بـدخلق شده‌ایم. چنین معلوم میشود کـه وجود ما موجب درد سراست. همیشه از ما شکایت کـرده‌اند و از اعـمال ماجـلو گیری کرده‌اند. بهرحال این یا آن، وجود مافقط برای سیاهی لشکر است.

وماتمزده گفت «از سال نـود حبت کنیم. من هـم مثل اغلب مردم وشاید پیش ازعده‌ای قدرت تحمل دارم. زیرا بقدر شیر قوی هستم وهمه این قوت راندارند. فرض کنیم که ماهیچگونه حقی برای سال نوندرایم وشاید واقعاً موجودات مزاحمی هستیم...»

دوباره آن صدای مطبوع گفت: «پدر! پدر!»

این بار تابی صدای اورا شنید وباتعجب ایستاد ونگاه خـودرا که بمنظور کشف نورامید ورستگاری متوجه افق دوردستی نموده بود بطرف صدابر گرداند. خـودرا در مقابل دخترش دیـد که خیره باو مینگرد. دخترش چشمانی سیاه ودرخشان ونافذ داشت که هر بیننده‌ای را مجذوب میکرد، نه باجلوه‌فروشی یا باارادهٔ خاص، بلکه با پرتو روشن وآرامی که بانورالهی بستگـی داشت. چشمان دخترش زیبا و حقیقت‌پرست ومملو ازنورامیدبود. امیدی که پس ازبیست سال کار پر مشقت وفقر هنوز تازه وشاداب ونیرومند بود. ازنگاهش دراین موقع چنین استنباط میشد که میگفت «پدرجان فکرمیکنم برای کاری باینجا آمده‌ام.»

تراتی لب‌هائی‌را که متعلق باین‌دختر بود بوسید وچهره نوشکفته اورا میان دستانش فشرد و گفت : «دختر جانم ، مــگ عزیــزم ! چه کاری داری؟ من امروزمنتظرنبودم.» دختر نیز درحالی که سرخود را تکان میداد ولبخند میزد گفت : « خودم هـم خیال آمدن نداشتم ولی آمدم ودست خالی‌هم‌نیستم.»

تراتی با کنجکاوی نظری به‌زنبیل سرپوشیده‌ای‌کـه دردست او بود نمود و گفت : «میخواهی بگوئی که ...»

مگ گفت : «پدرعزیز،فقط آنرا بو کن .»

تراتی با عجلــه میخواست سرپوش زنبیل را بردارد . دخترش مانع شد و باخوشحالی بچگانه‌ای فریاد زد: «نه ! نه ! قدری صبر کن تامن یك‌گوشهٔ آنرابلند کنم ، فقط‌یك‌گوشهٔ کوچولوی آنرا .»

مگ مثل کسی که میترسیدصدایش بگوش‌محتویات‌زنبیل‌برسد آرام وملایم صحبت میکرد وسؤال کرد : «حال بگو ببینم که این چه چیزاست؟»

تابی به‌زنبیل نزدیك شد وقـدری آنرا بو کـرد وبا خوشحالی فریاد کرد: «اینکه گرم است.»

مگ باقهقهه فریاد زد : «آنقدرداغ است کـه میسوزاند ولی پدر، تو که حدس‌نزدی این‌چه چیزاست قدری صبر کن وعجله مکن، خوب فکر کن تاحدس بزنی . حالایك ذره دیگرهم سرپوش‌آنرابلند

میکنم .»

مک میترسید ازاینکه پدرش زود حدس بزند از اینجهت در حالی که زنبیل را درجلو او نگاهَ داشته بود خـودش کمی عقب میرفت . شانه‌هایش‌رابالاآورده و دستش را کنار گوشش گرفته بود تا بهتر بتواند کلمه‌ای را که ازدهان پدرش خارج میشود بشنود. درهمین حال تابی دستهایش را روی زانوانش قرارداده روی زنبیل‌خم شده‌بود که بهتر بتواند بوی‌آنرااستشمام نماید و هـر لـحظه لبخند او بیشتر میشد. مثل‌اینکه گازخنده‌آور استنشاق میکرد .

تابی گفت : «چقدرخوب‌است. خیال میکنم تاس کباب است .»

مک باخوشحالی‌فریاد زد : «نه، تاس‌کباب نیست . »

تابی هم بعد ازاینکه یك‌بار دیگرآنرابو کشید گفت : «نـه ، این خوشبوتر ازتاس کباب است . هرچه هست خیلی خوب چیزیست. وفکرهم نمیکنم که‌کله پاچه باشد . »

مک بسیارخوشحال بود که میدید پدرش نمیتواند زود حـدس بزند .

تابی پیش خود میگـفت «جگـراست ؟ نه ! ایـن ازجگـرهم مطبوع تراست . پاچهٔ خوك است ؟ نه‌فکرنمیکنم . خیال هـم نمیکنم که‌کالباس باشد . حالامیگویم چیست .» رودهٔ کوچك خوك‌است .

مک باقهقهه جواب داد : «نه ، اینهم نیست .»

تابی بظرف غذانزدیکتر شد وسررا بلند کرد و گفت :

«عجب آدمی‌هستم! حالادیگراسم خودم راهم فراموش میکنم . این سیرابی‌است.»

وهمینطور هم بود و مـگک شادی کنان تصدیق کـرد و گفت :

« یکدقیقه دیگرخواهی گفت که این‌سیرابی خیلی‌هم خوب پخته شده‌است .»

مگک با وجد وسرور بی‌پایانی خودرا مشغول باز کـردن زنبیل نمود و گفت :

«پدر،حالاباید سفره راپهن کنم زیرا سیرابی راباکاسه‌آورده‌ام وکاسه راهم دردستمال بسته‌ام و حال‌خیلی خرسندم ازاینکه بتوانم از این دستمال بعنوان سفره استفاده‌نمایم. فکرنمیکنم کـه هیچ قانونی بتواند مرامانع ازآن‌شود. اینطورنیست ؟»

تابی گفت : «نه عزیزم ، تا آنجا که من میدانم چنین قانـونی وضع‌نشده ولی‌هرروزقانون جدیدی وضع میکنند .»

ـ پدر، یادت هست‌آنروز که روزنامه برایت میخـواندم قاضی چه گفته بود ؟ او گفته بود که ما فقرا باید تمام قوانینی را کـه وضع میشود بـدانیم ! چه اشتباهی! این‌آقایان چقدرما را زرنگ‌میدانند . تراتی جواب داد: «آری عزیزم، در صورتیکه یکی ازماها هـمهٔ آن قوانین رابداند خیلی طرف‌توجه‌آنها واقع‌میشود. بزودی ترقی‌میکند

و بین همگنان خود سرشناس ومشهور میشود، بلی اینطوراست !»

ومگ باشادی گفت: «واضح است هر کس غذایش باین مطبوعی باشد بااشتهای وافری آنرا خواهدخورد.»

عجله کن زیرا غیرازسیرابی سیب‌زمینی داغ ویك بطری آبجو خنك هم هست. حالا پدربگو کجا غذا میخوری. درپناهگاهت یاروی پلکان . واقعاً ما چقدر مهم هستیم که می توانیم یکی از دو جا را انتخاب کنیم.»

تراتی گفت : «نازنین‌من،امروز پله‌های پلکان‌را انتخاب‌میکنم. درهوای بارانی جای محفوظ یعنی پناهگاه ودرهوای غیر بارانی‌روی پله‌ها. بهرحال پلکان مناسب‌تر است. زیرا انسان‌میتواند بنشیند، ولی درهوای مرطوب این عمل تولید روماتیسم میکند. »

بعد ازمدتی گفتگو مگ درحالیکه دست بهم میکوفت گفت :

« پدر بیاسفره قشنگی برایت‌چیده‌ام.»

ازموقعیکه تراتی فهمیده بود محتویات زنبیل چیست ایستاده بود وبدخترش‌خیره‌شده‌بود وباخود حرف‌میزد. اودراین‌حال‌بدخترش، بزندگی فعلی وبآتیهٔ مبهم دخترش! بیش ازسیرابی فکرمیکرد. گوئی درآئینهٔ خیال، زندگی‌آتیه اورا مجسم کرده بود وحال که بادعوت مگ بخود آمده بود سرش‌را تکان میداد مثل اینکه میخواست خود را ازشر افکار پریشانی که باو حمله‌ور شده بودند رهائی‌دهد. بطرف

اورفت. همینکه خواست بنشینند ناقوس زنگ زد. تراتی کلاهش را از سر برداشت وبجانب بالا نگاه کرد و گفت: «آمین!»

مگ پرسید: «پدر، به‌زنگ میگوئی آمین؟»

تراتی درحالیکه میخواست بنشیند گفت: «صدای آن موجب رحمت‌وتسلی‌خاطراست. مطمئنم که اگرزنگها میتوانستند خبرخوشی میدادند زیرا اغلب آنها خوش‌خبرند.»

مگ درحالیکه میخندید وکاسهٔ‌غذارا بایک‌کارد وچنگال‌جلوی اومیگذارد گفت:

«خوب پدر، معلوم میشود زنگهاهم صحبت میکنند.»

تراتی باحرارت مشغول‌خوردن‌شدودرضمن گفت: «عزیزم، چنین بنظر میرسد ووقتیکه من آنرا میشنوم وقلبم تسکین مییابد چه فرق میکند که زنگ هم‌مانندماحرف بزند یانزند.»

بعد درحالیکه باچنگال خود برج ناقوس را نشان میداد و از مشاهدهٔ غذای‌گرم بنشاط آمده‌بود گفت:

«اغلب چنین بنظرم میآید که ناقوس بیش از یک‌میلیون بار بمن گفته‌است تابی‌وک، تابی‌وک خوش‌قلب‌باش.»

مگ باوجودی که اغلب‌این‌موضوع‌را ازپدرش شنیده‌بودپاسخ داد: «امامن‌هرگزچنین‌چیزی‌را نشنیده‌ام.»

تابی جواب داد: «هر وقت‌کار و بارم خراب است‌آنگاه صدای

ناقوس رامیشنوم که میگوید« تابی‌وك بزودی کار پیدا میکنی، تابی‌وك بزودی‌کار پیدا میکنی ...»

مگك باصدائی مغموم ودلنشین پرسید: «آیاکارهم همیشه پیدا میشود ؟»

تابی بلااراده‌جواب‌داد: «بلی،همیشه،هیچگاه تخلف‌نمیکند.»

لحظه‌ای که‌این گفتگودرجریان‌بود تراتی‌مرتباً بغذای‌مطبوعی که درمقابل داشت حمله میکرد. میبرید ومیخورد، میریخت ومی‌ـ آشامید . میبرید و میجوید وبترتیب ازسیرابی به‌سیب‌زمینی داغ واز سیب‌زمینی‌به‌سیرابی میپرداخت وباکمال میل واشتهابه‌پرکردن‌شکم خودمشغول‌بود. یکبارنگاهی باطراف کوچه کرد که ببیند کسی‌سراغ نامه‌رسانی‌رامی گیردیانه. ناگهان‌نگاهش بامگك‌مواجه‌شد که درمقابل اودست بسینه نشسته وباوجد وسرور او را نگاه میکند که با منتهای رغبت مشغول خوردن‌است. بیدرنگك‌کارد وچنگالش رابزمین گذاشت و گفت:

«خدایا توبه ، مگك کبوتر قشنگم ، چرا بمن نگفتی که چقدر حیوان‌وخودخواه‌هستم؟ »

مگك گفت: « پدر ؟ »

تراتی باندامت گفت: «من‌باشتاب مشغول خوردن وبلعیدن غذا هستم وابداً بفکر تو که جلوی من نشستی‌وغذانمیخوری نیستم .»

دخترش درحال خنده گفت: «ولی من ناهار خورده‌ام.»

تراتی گفت: «چرامزخرف میگوئی؟دوغذادریك‌روزغیرممکن است! مثل اینکه بگوئی دوروز اول سال با هم بیایند یا اینکه من در تمام عمر سرم طلائی بوده است و عوض هم نکرده‌ام. »

مگ‌قدری‌نزدیك‌ترآمدو گفت: «پدر، بهرحال‌من‌ناهارخورده‌ام واگر تو مشغول خوردن شوی برایت خواهم گفت که کجا و چگونه برای‌تو غذا آورده‌ام وبعلاوه یك‌چیزدیگر هم‌خواهم گفت.»

تابی هنوز باور نمیکرد ولـی دخترك با چشمان درخشانش در چهرهٔ اومینگریست ودست خودرابرشانهٔ او گذارده واورا وادار کرد تاغذایش گرم است آنرا تمام کند. سپس تراتی‌کارد وچنگال‌رادوباره برداشت ومشغول خوردن‌شد، ولی‌این‌بار خیلی کندتر از سابق وسرش راهم درعین‌حال تکان میداد؛ مثل اینکه ازخودش ناراضی‌است. بعداز لحظه‌ای تأمل مگ چنین گفت:

« پدر من با... باریچارد ناهارخورده‌ام. موقع غذای اوزودتر بود وهنگامیکه او بدیدن من آمد غذایش راهم باخود آورده بود و باهم ناهار خوردیم.»

تراتی یك جرعه ازآبجویش را سر کشید و بعد چون دخترش مکث کرد گفت: «آه» !

مگ‌دوباره‌چنین‌آغازسخن کرد: «پدر، ریچاردمیگوید که ...

دوباره سکوت کرد.

تابی سؤال کرد: «مک، ریچارد چه میگوید؟»

«پدر، ریچارد میگوید....» دوباره سکوت.

تابی گفت: «خیلی‌وقت است که ریچارد اینرامیگوید.»

مک بالاخره چشمانش رابالا برد وباصدای مرتعش ولی‌روشنی ادامه داد:

«پدر او میگوید که تقریباً یك سال دیگر هم گذشت وچه نتیجه‌ای دارد که ماازاین سال‌بسال دیگرصبر کنیم، زیرا وضع ما که بهتر نمیشود ومی گوید حالا که فقیر هستیم و فقیر هـم باقی خواهیم ماند ولی حال جوانیم وگذشت زمان‌مارا پیرمیکند وعقیده داردا گر بااین وضعی که داریم صبر کنیم تابراه بهتری‌برسیم درحقیقت آن‌راه باریکی‌خواهد بود: راه‌عادی، راه گورستان.»

اگر یك شخص جسور دیگری غیر ازتراتی‌وك بود این‌مطلب راتکذیب‌مینمود ولی‌تراتی‌سکوت کرد.

«پدر چقدر سخت خواهد بود که انسان پیر بشود و بمیرد و فکر کند که میتوانسته موجب خوشبختی دیگری بشود ونشده است. چقدر ناگوار خواهد بود کـه دو نفر یکدیگر را دوست بدارند ولی هر یك‌تنها ومحزون زندگی کنند وببینند که هرروز پیرتر وشکسته‌تر می‌شود. حتی اگر من میتوانستم او را فراموش کنم (که چنین چیزی

غیرممکن است) پدر عزیزم چقدر مشکل خواهد بود کــه قلبی مثل قلب من چنین لبریز ازمحبت باشد، ولی نتواند ازلذایذ زندگی زناشوئی برخوردار گردد.

تراتی کاملا آرام نشسته بود. مگك چشمان قشنگش را خشك کرد وبعداً قدری خوشحال تر یعنی گاهی باخنده و گاهی با گریه و گاهی با گریه توأماً میگفت:

« پدر، سپس ریچارد می گفت چون از دیروز برای مدتی کارش ثابت ومرتب شده وچون منهم بیش از سه سالست او را دوست میدارم بهتراست برای روزاول سال نو که بهترین وخوش ترین ایام سال وحتماً خوش یمن است باهم ازدواج نمائیم. گرچه فرصت کوتاهی است، امامن که ثروتی ندارم که بخواهم بآن سروروئی بدهم و یامثل خانمهای اعیان نمیخواهم که لباس عروسی تهیه کنم پس چه بهتر که بتقاضای او جواب مثبت بدهم ولی باو گفتم اجازه بده باپدرم صحبت کنم و چون امروز صبح برخلاف انتظارمزدم را دادند وچون تــودراینهفته غذای حسابی نخورده بودی وامروز که روز عزیزوخوشی برایم بــود کارم راتعطیل کردم وخوراك مناسبی برایت آوردم.

دراین موقع صدائی گفت: « ببین حالاچطور آنراروی پله گذارده تاسرد شود.»

این صدای ریچارد بود که بدون اینکه دیده شود آمده وجلوی

پدرودختر ایستاده بود وباچهره‌ای‌فروزان بآنهانگاه میکرد . جوان خوش‌هیکل،قوی وزیبائی‌بود. باچشمانی که مانندشعله کوره آهنگری میدرخشید وموهای مشکی که بر روی شقیقه‌های گندم‌گونش حلقه حلقه شده بود . لبخندی بلب داشت که تحسین مگ راتأیید میکرد.

ریچارد گفت : «حالا ببین چطور آنرا روی پله گذارده تا سرد شود . معلوم میشود مگ نمیداند که پدرش چه خوراکی را دوست می‌دارد.»

تراتی باحرارت‌فوق‌العاده‌ای دستش‌رابطرف ریچارد دراز کرد ومیخواست ازاوسؤالاتی کند. ناگهان بیخبردرخانه‌ای‌بازشد ونزدیك بود که دربان پایش رادرکاسه سیرابی گذارد .

« بروید کنار. همیشه باید روی پله‌های مابنشینید . یك دفعه هم بروید روی‌پله‌های‌همسایه‌ها بنشینید.حالاراه رابازمیکنید یانه؟»

بهرحال‌این سؤال‌آخری خیلی بیجا بود زیراتراتی وهمراهان اوبلافاصله راه رابازکرده بودند . شخص محترمی که دربرای او باز شده بود باقدمهای سنگین از خانه خارج شد . لباسی فاخرو پیراهنی تمیزدر بروچکمه‌هائی براق بپا داشت . زنجیرطلائی ساعت اوجلوهٔ خاصی‌داشت . ظاهراو ازشغلی مهم ودرآمدی سرشارحکایت میکرد .

این‌آقای متشخص گفت : «چه خبراست، چه خبراست ؟»

دربان باصدای بلند به‌تراتی‌وك میگفت: «توهمیشه مثل گداها

روی زانوهایت خم میشوی ، روی پلـههای ما می‌نشینی و راه را سد مینمائی.»

آن شخص محترم گفت: «دیگر کافی‌است» وباسر به تراتی‌وك اشاره کرد و گفت :

« آهای نامه‌رسان بیااینجا. این‌چیست،ناهار تواست ؟»

تراتی غذایش‌را پشت سرش گذارد و گفت : «بلی ارباب.»

آن شخص محترم فریاد زد: «نه‌آنجانگذار، بیاوراینجا ، پس این غذای تواست ؟»

تراتی تکرار کرد : «بلی» وبا چشمانی خیره ودهانی پرآب به قطعه سیراب لذیذی که برای‌آخرین لقمه نگهداشته بود و حال این آقا بانوك چنگال‌باینطرف وآنطرف میچرخاند نگاه میکرد . دونفر آقای دیگرهم همراه اوبودند . یکی ازاین‌آقایان شخص میانه‌سالی بود که چهره افسرده وپریشانی داشت و مـرتباً دستهایش در جیب شلوارتنگ فلفل نمکی‌اش بود وقیافه شسته و تمیزی هم نداشت . آن دیگری شخص‌بلندقامت وخوش قیافه‌ای بود که کت آبی با تکمه‌های براق و کراوات سفیدی پوشیده بود . این آقای محترم چهرهٔ سرخی داشت مثل اینکه مقدارزیادی ازخون بدنش درسرش فشرده شده بود وچنین بنظرمیآمد که آدم خونسرد وخشکی باشد . شخصی که غذای تابی رابسرچنگال‌بلند کرده بودآنَ شخص‌اولی را بنام «فایلر»خطاب

کرد و آندو بیکدیگر نزدیك شدند . آقای فایلر چون فوق‌العاده نزدیك‌بین بود مجبور شد که به بقیهٔ خوراك تابی خوب نزدیك شود تا تشخیص دهد که چه نوع غذائی‌است . اما آقای فایلر آنرا نخورد ودر حالیکه با گیره مدادش بآن ورمیرفت گفت :

ـ «آلدرمن کیوت»[۱] این غذا برای حیوانات مناسب است و نزدکارگران این مملکت بنام سیرابی معروف است.

آلدرمن خندید وچشمك زد زیرا شخصی با نشاط ودرعین حال محیل وآب زیرکاه بود. بعلاوه اوشخصی‌بود که بروحیات اغلب‌مردم آشنابود وآنها راکاملا میشناخت .

آقای فایلر نظری باطرافش کرد وپرسید : «ولی کسی میتواند سیرابی بخورد ؟ سیرابی روی هم رفته غذای با صرفه‌ای نیست و مهمل‌ترین غذائی‌است که ممکن‌است بازاراین مملکت تهیه نماید و بقرارحسابی که کرده‌اند زیان سیرابی‌جوشیده بمراتب ازهرنوع‌مواد حیوانی دیگر بیشتراست . سیرابی ازآناناس خانگی هم گرانتراست بطوریکه من حساب کرده‌ام شماره حیواناتی که در مدت سال کشته میشوند ومقدارسیرابی که تخمیناً ازلاشه آن حیوانات تهیه میشود و زیانی که ازاین‌مقدارسیرابی جوشیده بمامیرسد میتواندآذوقه یك پادگان پانصد نفری رابرای مدت پنج‌ماه سی و یك روزه ویك ماه

۱ـ Alderman Cute

بیست وهشت روزه تأمین نماید چه زیان هنگفتی ! »

تراتی ازوحشت مبهوت شده بودوپاهایش میلرزید. فکرمیکرد که اوموجب شده که یك پادگان پانصدنفری گرسنه بماند.

آقای فایلر باحرارت پرسید : « کی سیرابی میخورد ؟ کی سیرابی میخورد ؟ »

تراتی ازروی استیصال تعظیمی نمود .

آقای فایلر گفت : « پس تو میخوردی ! بگذاررفیق مطلبی بتو بگویم. توسیرابی خودرا ازدهان بیوه زنان و یتیمان میربائی ! »

تراتی خیلی ملایم گفت : « آقا فکر نمی کنم و گرنه حاضرم از گرسنگی بمیرم . »

آقای فایلر گفت: « آلدرمن، مقدار سیرابی که اشاره نمودم بعده تخمینی بیوه زنان و یتیمان تقسیم کن و ببین که بهرنفریك گرم سیرابی میرسد و بقدر یك ارزن هم باین مرد نمیرسد . در نتیجه این شخص غاصب است . »

تراتی بقدری ازسخنان فایلر مبهوت شده بود که وقتیکه آلدرمن آخرین لقمهٔ سیرابی او را خورد هیچ بدان اهمیت نداد . بهرحال خوشحال شد که ازشرّش خلاص شده است.

آلدرمن از آن آقای لباس آبی که چهرهٔ سرخی داشت بطور شوخی سؤال کرد: « شما چه میگوئید ، شنیدید که رفیق آقای فایلر

چه گفت؟ عقیده شما چیست؟ »

آن آقا جواب داد: «چه چیز ممکن است که بگویم. چه میتوانم بگویم. چه کسی ممکن است در یک چنین زمان فاسدی نسبت بچنین آدمی توجه کند (منظورش تراتی بود) باو نگاه کنید. چه آدم بی قدر وقیمتی! گذشته چه ایام خوبی بود. چه ایام بزرگی بود. آن زمانها برای طبقه شجاع کشاورزان و امثال آنها ایام خوشی بود در واقع برای همه چیز مواقع مناسبی بود. حالا دیگر هیچ چیز نیست. آه! چه ایام خوشی بود!»

این آقای محترم معلوم نبود که بچه زمان بخصوصی اشاره میکرد. بزمان حال هم که خود در آن میزیست اعتراضی نداشت. و باز تکرار کرد:

«گذشته چه ایام خوبی بود! چه زمان خوبی بود! دیگر فایده ندارد که راجع بهیچ زمان دیگری جز ایام گذشته صحبت نمائیم. مردم فعلی چگونه اند؟ شما حالا را زمان مینامید ولی من چنین نمیگویم. به گذشته بنگرید و ببینید درزمان حکومتهای سابق چه نامه رسان هائی بوده اند؛ حتی در بهترین وضع نیز نه پیراهنی بتن داشتند و نه جورابی بپا. در تمام انگلستان یك برگ سبزی برای آنها پیدا نمیشد و بامدارك موجود میتوانم این موضوع را ثابت نمایم.»

این آقای سرخ رو همچنان از گذشته و ایام خوشش تمجید

می‌نمود . هرچه دیگران می گفتند هیچ تأثیری نداشت واو مرتباً از ایام‌خوش گذشته یاد می کرد وعیناً همان کلمات راتکرار مینمود.مانند سنجاب بدبختی که درقفس محبوس است وبدور آن میچرخد . این شخص هم همانگونه ازایام گذشته قرون‌وسطی یادمیکرد .

تراتی بیچاره هم نمیدانست تا چه اندازه میتواند نسبت بخوشی ازمنه قدیم خوشبین میباشد زیرادرآن دقیقه خیلی گیج بود. بهرحال درعین‌بیچارگی واستیصال یك‌چیز برای‌او روشن‌شد که میدیدهرچند این آقایان درجزئیات بایکدیگر اختلاف دارند ولی‌بدبیاری امروز صبح.و خیلی روز های دیگر او از نظرش بی‌دلیل نبود . او پیش خود فکر میکرد« خیر ما نه میتوانیم راه درست برویم و نه میتوانیم عمل درستی انجام دهیم. درما هیچ صفت خوبی نیست و بدخلق شده ایم !

تراتی بااینکه روزگار خوبی نداشت پدری مهربان وخوش‌قلب بود. نمیتوانست تحمل نماید که این‌شخصیت های متعیّن در خوشترین روز مگ سرنوشتش را برایش بخوانند .

تراتی بیچاره فکر میکرد : «خدا خودش به مگ رحم کند ! بهرحال‌طولی نمیکشد که متوجه بخت واقبال خود خواهد شد .»

بعد باحالی نگران بآهنگر جوان‌اشاره نمود که مگ‌رابیرون ببرد ولی‌جوان بقدری‌سرگرم صحبت بامگ بود که درست باآلدرمن کیوت دریك‌آن ازاین‌اشاره اطلاع حاصل نمود.آلدرمن تابحال‌حرفی

نزده بود وچون خودرا مردی فیلسوف مشرب ودرعین حال مردزندگی میدانست و نمیخواست که مستمعین را از فیض بیانات خود بی نصیب گذارد فریاد کرد: «کمی صبر کنید!»

بعد باتبسّم رضامندانهٔ عادی خود خطاب بدو دوستش گفت:

«شما که میدانید من آدم رك وراست و مرد عمل هستم و با صراحت وفعالیت وارد کار میشوم. این طرز عمل من است. اگر این اشخاص راکاملا بشناسید هیچ اشکال وزحمتی ندارد که با آنها چگونه رفتار نمائید ومیتوانید باآنها مثل خودشان صحبت نمائید. خوب حالا نامه‌رسان، هیچوقت بمن یادیگری نگوئید که شما باندازه‌کافی وخوب غذا ندارید زیرا من بخلاف آن عقیده‌دارم وسیرابی شمارا همچشیدم. دیگرشما نمیتوانیدسرمن کلاه بگذارید.میفهمی‌معنی«کلاه»چیست؟ درست کلمه‌ایست که دراین موارد بکار میبرند. خدا بشما رحم کند!

وباخنده برفقایش گفت:

«اگر شما درست این اشخاص را بشناسید دردنیا چیزی‌سهلتر ازهم صحبت شدن وطرف شدن با آنها نیست.»

آلدرمن کیوت برای مردمان عادی شخص فوق‌العاده ای بود. هرگز با آنها بخشونت رفتار نمیکرد. شوخ و خوش برخورد بود. آلدرمن ادامه داد:

«رفقامی‌بینید که اغلب راجع به«سختی معیشت» و«احتیاج»

مهملات زیادی گفته میشود. من درفکر این هستم که این‌مهملات‌را از بین ببرم . شایعاتی دربارهٔ گرسنگی وقحطی درمیان مردم رواج پیدا کرده .آنرا هم از بین‌خواهم برد.خدابشما رحم کنند .»

آلدرمن در حالیکه بطرف دوستش میچرخید دوباره گفت :

« هرچیز که مربوط باین‌طبقه مردم‌باشد اگر راهش را بدانید میتوانید همه آنهارا از بین ببرید.»

تراتی دست مگ را گرفت و زیر بازویش گذارد و نمیدانست که چه بکند.

آلدرمن خیلی خودمانی زیر چانهٔ‌مگ زد و گفت : این«دختر تواست ؟»

آلدرمن همیشه باطبقه کارگر ظاهراً بامهربانی وبی‌تکبررفتار میکرد ومیدانست چه‌چیز برای آنها خوش‌آیند است. ازاین‌جهت از تراتی سؤال نمود : «مادرش کجاست؟»

تابی گفت:«درموقع تولداوفوت کردو کفن‌پوشیدوبآسمان‌رفت.»

آلدرمن باخوشحالی اظهار کرد : « درآسمان که کفن نپوشیده است!»

بعد رو بآهنگر جوان کرد و گفت: «توهم‌بااین دختر‌عشقبازی می کنی؟»

ریچارد فوری جواب داد : «آری ! وروز اول سال نومیخواهیم



ازدواج نمائیم . »

فایلر فریاد کرد: «ازدواج کنید؟ مقصودت چیست؟»

ریچارد گفت: «آری آقا ما راجع بآن فکر کرده‌ایم و خیلی‌هم عجله داریم که زودتر صورت گیرد.»

فایلر با غرولند فریاد کرد : «آلدرمن میشنوید ! باید زودتر صورت بگیرد! ازدواج کنید، ازدواج کنید. واقعاً که این طبقه چقدر درباره سیاست اقتصادی جاهل هستند و هیچ نوع پیش‌بینی نمی کنند. بخدا که چقدر خبیث هستند. خوب باین‌دوجوان‌نگاه کنید.»

حقاً که آنها قابل نگاه کردن هم بودند و ازدواج هم دربارهٔ آنها عمل عاقلانه‌ای بنظر میرسید .

فایلر گفت : «اگر انسان بقدر خضر عمر کند و تمام عمرش را صرف اعمال خوب برای این طبقه نماید و بآنها ثابت کند که هیچ نوع حقی برای ازدواج ندارند. گرچه دلایل او کوهی بلند ومحکم باشد بازآنها ازاین‌کارمنصرف‌نمی‌شوند. آنها حتی‌حق‌خلق‌شدن‌هم‌نداشته‌اند. ما که میدانیم آنها این حق را نداشته و ندارند. این حقیقتی است که ازمدتها قبل ثابت شده است!

آلدرمن کیوت انگشت سبابهٔ دست راست خود را روی بینی‌اش گذارد مثل اینکه میخواست بدونفر دوستش بگوید «بمن توجه داشته باشید زیرا که من مرد عمل هستم . »

ومگ‌را صدا کرد: «بیا اینجا دخترم»

در این چند لحظه خون نامزد مگ بجوش آمده بود و مایل نبود که بگذارد دختر جلو رود ولی ناچار خودداری کرد و خودش هم با دختر جلو رفت. تراتی هنوز دست دخترش را رها نکرده بود و مثل آدمی که خوب می‌بیند باچشمانی گشاده باین و آن نگاه میکرد.

آلدرمن بهمان طرز خوش آیند بیان کرد: «خوب دخترم حالا من میخواهم یکی دو کلمه شما را نصیحت کنم و حق هم دارم زیرا شما میدانید که من قاضی هستم.»

مگ محجوبانه گفت: «آری.»

بلی همه میدانستند آلدرمن کیوت قاضی است و چه‌قاضی فعالی. کیوت بنظر عموم مانند نقطهٔ درخشانی بود.

آلدرمن ادامه داد: «شما میگوئید که میخواهید ازدواج کنید. بسیارکارناشایسته ونامناسبی میکنید. ولی عیبی ندارد وبعد از اینکه عروسی کردید تووشوهرت باهم نزاع خواهید کرد وتو زن بدبختی خواهی شد. ممکن است که فکر کنی چنین نخواهدشد اما همینطور است که عرض کردم. حالا شما را آگاه میکنم که من فکرم را کرده‌ام که بداد زنان بدبخت نرسم. شمادارای فرزندانی خواهید شد البته کودکانتان بدتربیت خواهند شد ودر کوچه‌ها بدون کفش وجوراب سرگردان خواهندبود. دوست‌جوانم، متوجه باش که

مصمم هستم پسر بچه‌های بی کفش وجوراب را محکوم وسخت تنبیه کنم.
شاید شوهرت در جوانی بمیرد و ترا با کودك خردسالی باقی گذارد. درنتیجه در کوچه‌ها سر گردان خواهی بود. خوب عزیزم درآنموقع نزد من نیا و خودت را معطل نکن زیرا تصمیم گرفته‌ام که بمادران سر گردان هیچگونه‌ترحمی نکنم. خیال نکنی که ببهانهٔ مرض، یا داشتن طفل شیرخوار میتوانی قلب مرا نرم کنی، زیرا تصمیم گرفته‌ام که بامنتهای سختی باتمام اشخاص مریض و کودکان خردسال معامله کنم واگر توسعی کنی که ازروی نا امیدی یاناسپاسی یاخدانشناسی و یافریب و کلاهبرداری خود را غرق‌نمائی و یابدار بزنی من هیچگونه شفقتی برای تو نخواهم داشت زیرا فکرش را کرده‌ام که همه‌خود کشی‌ها را ندیده انگارم.

آلدرمن بالبخندرضامندانه‌ای اظهارداشت: «اگر چیزی باشد که بیشتر ازسایرین حسابش را کرده باشم آن اینست که تمام خود کشی‌ها را ندیده بگیرم. فهمیدی! مبادا چنین کاری بکنی. فکرمیکنم حالا خوب منظور یکدیگررا درك کرده باشیم.»

تابی نمیدانست ازاینکه دخترش نامزد خودرا رها کرده و مثل مرده‌سفیدشده است احساس ناراحتی یاراحتی‌نماید. آلدرمن با لحن خوش ومؤدبی بجانب آهنگرجوان برگشت و گفت:

«حالا در بارهٔ تو سگ‌سیاه! برای چه میخواهی عروسی کنی؟

عجب آدم نفهمی هستی. میخواهی ازدواج کنی که چه بشود؟ اگر من خوش قیافه، جوان و تنومندی مثل تو بودم خیلی خجل میشدم از اینکه تا این اندازه بی غیرت شوم که بخواهم خود را بدامن زنی ببندم. چون قبل از اینکه تو میانه سال شوی او پیرزنی خواهد شد و چه روزگار خوشی خواهی داشت وقتیکه بازنی شلخته و عده‌ای بچه‌های پر آشوب که هرجا بروی بدنبالت فریاد کنند دوروبر ترا گرفته باشند.»

آلدرمن کیوت خوب میدانست با مردم عوام چگونه شوخی کند ومتلك بگوید و کنایه بزند.

آلدرمن گفت: «خوب برو، و توبه کن و اینقدر احمق مباش که بخواهی روز اول سال نو ازدواج کنی. هنوز روز اول سال نو بعد نیامده تو طرز دیگری فکر خواهی کرد. جوان آراسته‌ای مانند تو که همه دختر ها چشمشان بدنبال اوست هرگز ازدواج نمیکند. برو دیگر چنین فکری نکن.»

آنها رفتند ولی نه بازو دربازو و یا دست در دست و یا اینکه حتی بیکدیگر نگاهی کنند بلکه دختر گریه کنان و جوانك افسرده و مغموم. آیا اینها همان قلب هائی بودند که چند لحظه قبل قلب تابی پیر را از شعف پر کرده بودند؟ نه! نه! خدا آلدرمن را غریق رحمت نماید که آن قلب ها را چنین شکست!

آلدرمن به تابی گفت: «حال که تصادفاً تو در اینجا هستی آیا

میتوانی نامهٔ مرا فوراً بمقصد برسانی ، تو که پیر مرد ضعیفی هستی آیا میتوانی بسرعت اینکار را انجام دهی .

تابی که بدنبال مگ نگاه میکرد خواست زمزمه نماید که او خیلی تندرو و قوی است که آلدرمن پرسید : «چندسال داری ؟ »

تابی پاسخ داد : « آقا بیش از شصت سال . »

آقای فایلر که حوصله‌اش سر رفته بود داخل صحبت شد و گفت : «سن این مرد ازحد وسط خیلی تجاوز کرده است !»

تابی گفت : «احساس میکنم که مزاحم هستم. من هم امروز صبح همین فکر را میکردم . »

آلدرمن صحبت او را قطع کرد و نامه را ازجیب درآورد وباو داد و میخواست یك شیلینگ باو بدهد ولی آقای فیلر گفت : «این مبلغ زیاد است و با گرفتن آن او مقداری ازحق سایرین را غصب خواهد کرد. »

لذا باو فقط شش پنس داد و تابی هم خیلی راضی بود که این مبلغ را بدست آورده است. سپس آلدرمن دست در دست رفقایش انداخت و باهم مغرورانه براه افتادند ولی فوراً باشتاب برگشت مثل اینکه چیزی را فراموش کرده است وصدا کرد : «نامه رسان!»

تابی گفت : «بله آقا ! »

ازدخترت خوب توجه کن او خیلی زیبا است .

تابی در حالیکه به شش پنسی که در دست داشت وبـه سیرابی میاندیشید فکر میکرد : «لابد زیبائی او هم از خانمهای اعیان غصب

شده‌است! واقعاً چقدر تعجب‌آور وخنده‌دار است . »

آلدرمن تکرار کرد : « اوخیلی زیبا است. من‌خوب پیش‌بینی میکنم که اوخوشبخت‌نخواهدشدمواظبش باش. » وفوراًمراجعت کرد.

تراتی دستهایش رابهم فشردو گفت : « بهر حال معلوم است ما بدخلق‌شده‌ایم ودراین دنیاهیچ کاری‌نداریم ! »

در همین موقع که‌این کلمات را ادامیکرد ناقوس باصدای‌بلندو واضحی‌بصدا درآمد ولی‌صدای‌آن‌قلب‌پیرمرد را بشوق‌وشعف درنیاورد. مرد پیر همینطور که گوش میداد فریاد کرد :

« آهنگش عوض‌شده.هیچ شباهتی‌با توهمّاتی که سابق‌نسبت‌بآن داشتم‌ندارد. چراچنین‌است؟ من که‌نه کاری‌باسال‌آتیه‌دارم و نه کاری با سال گذشته پس بهتر است که بمیرم . »

هنوز زنگها زنگ‌میزدند وصدایشان در هموا طنین‌میانداخت و مثل این بود که میگفتند :

« حقوق‌آنها را پایمال کنید . . . آنها راذلیل کنید . . . با آنها به‌منتهای سختی‌رفتار کنید . . . زمان خوش گذشته . . . آنها را بیچاره و نابود کنید . . .

این‌کلمات‌بقدری درذهنش‌تکرارشد که‌سرش بچرخ‌افتاد.سرش رابسختی درمیان دستانش فشرد مثل‌اینکه میترسید ازهم‌بتر کد . در اینموقع‌متوجه‌شد که‌نامه‌آلدرمن‌دردستش‌میباشدوخودبخود براه‌افتاد.

قسمت دوم

نامه‌ای که آلدرمن کیوت به تابی داده بود برای شخص بزرگی دریکی از محلات مهم شهر بود. ظاهراً آن محله بزرگترین قسمت شهر بود زیرا ساکنین آن آنرا بنام « جهان» میخواندند. این نامه بنظر تابی محققاً سنگین‌تر از سایر نامه‌ها بود. نه برای اینکه بوسیله آلدرمن لاك ومهروموم شده بود بلکه برای عناوین والقاب پرآب وتابی که روی آن نوشته شده بود.

تابی بمشاهده عنوان نامه بی‌اراده کرنشی کرد وباحترام صاحب نامه گوشهٔ پیش‌بندش را بین نامه وانگشتانش قرار داد.

تراتی درحالیکه اشك در چشمانش حلقه زده بود گفت: «فرزندانش، دخترهایش، . . . آقایان محترمی قلب آنها را میربایند و با ایشان عروسی میکنند. ممکن است که زنان و مادران خوشبختی شوند. امکان دارد که مانند م . . . عزیزمن زیباهم باشندو نتوانست کلمه مک را تمام کند. زیرا حرف آخر آن باندازهٔ تمام حروف الفبا بزرگ شدواز گلویش خارج نشد.»

تراتی فکرمیکرد «اهمیت ندارد، خودم میدانم که منظورم چیست. آنچه درقلب دارم برای من کافی است.» و با این اندیشه تسلی انگیز براه

خود ادامه داد.

روز یخ‌بندان بسیار سردی بود. هوای صاف و روشنی بود. باوجودیکه آفتاب زمستانی قادر نبود یخ را ذوب کند معهذا خورشید بروی یخها باشکوه تمام می‌تابید.

اگر موقع دیگری بود ترانی میبایستی از آفتاب زمستانی درس عبرتی که برای مرد فقیری لازم بود بگیرد ولی دیگر از او گذشته بود. آنروز سال بپایان میرسید. سال بردبار، باوجودیکه خیلی از آن بد گفته بودند و از آن سوء استفاده کرده بودند کارش را بخوبی انجام داده بود. وحال میخواست که سر خسته‌اش را بزمین بگذارد و بمیرد. دیگر نه امیدی داشت و نه هیچگونه انگیزه‌ای و نه سعادتی ولی پیغامبر خوشی‌های زیادی برای دیگران بود وحال که رو بزوال بود میخواست که روزهای پرزحمت و ساعتهای پرمشقتی را که تحمل کرده بود بیاد مردم آورد ودقایق آخررا درآرامش بپایان رساند. ترانی امکان داشت که تمثیل مرد فقیری را در قیافه این سال محتضر بخواند ولی حالا از این هم گذشته بود. واگر هم در مدت هفتادسال عمر او چنین افکاری در سرش بود همه گوئی بی‌نتیجه بوده است.

جنب و جوشی در کوچه ها مشاهده میشد و مغازه ها بطرز خوش‌آیندی تزئین شده بود. همهٔ مردم باخوشحالی منتظر فرا رسیدن سال نو بودند مانند ولیعهدی که دنیائی انتظار تولدش را بکشد.

پشت‌شیشه‌های مغازه‌ها کتابها و اسباب‌بازیها‌وجواهرات کم‌بهای براق و لباسهای زیبا و خیلی اختراعات جدیدی که برای سال نو آماده شده بود دیده میشد . تمام ایام سال آینده در سالنماها و تقویم‌های بغلی‌تقسیم شده‌بود. ماههای‌قمری، ماههای‌شمسی ، کسوف و خسوفها و وقوع جزرومدهای‌آن پیش‌از وقت‌معین شده بود . تمام شب و روز وفصلهای‌آن‌بهمان‌دقتی که‌آقای‌فیلر برای‌غذاودرآمدفقراحساب سازی میکرد حساب شده‌بود .

سال‌نو ! سال‌نو ! همه‌جا صحبت ازسال‌نو بود . تقریباً همهٔ‌مردم سال کهنه را رفته‌می‌پنداشتندو هرچه اشیاء کهنه‌مربوط بآن سال‌بود مانند اشیاء کشتی ناخدا مرده‌ای ارزان میفروختند . خزائن آن در در مقابل ثروت‌جانشین متولدنشده‌اش گردوغباری بیش‌نبود . میبایست هرچه زودترآنهارا فدای مقدم‌سال‌نونمود. تراتی‌پیش‌خودفکرمیکرد که هیچ سهمی نه‌درسال گذشته دارد و نه در سال‌آینده. فکراو فقط متوجه گفته هائی بود که از آن آقایان محترم شنیده بود :«آنهارا ذلیل میکنم. . . آنهارا اززندگی‌محروم میکنم . . . آنها را محکوم میکنم . . .» وهمه‌اینها برای او واقعیت داشت زیـرا مـدت تقریباً هفتادسال ازهمه‌چیز محروم بود . . . پایمال کنیم .»

بهرحال با این افکار حزن‌انگیز براه‌خودادامه‌داد تابساختمان بزرگ‌چنددستگاهی «جوزف‌تولی» نمایندهٔ مجلس رسید .

در بوسیلهٔ دربانی باز شد ولی چه دربانی ! نه مثل تابی ژنده و مفلوك بلکه درست نقطهٔ مقابل او ! این دربان که ناگهان از روی صندلی خود برخاسته بود بواسطه چاقی مفرط قلبش بتپش افتاده بود و تا مدتی نمیتوانست حرف بزند. وقتیکه بعد ازمدتی طولانی توانست دهان خودرا که بالای غبغب‌های گوشتالو واقع شده بود باز کند باصدائی زمزمه مانند پرسید : «نامه از کیست؟»

تابی پاسخ لازم را داد . دربان در حالیکه باو اطاق را درآخر راهرو نشان داد گفت :

«نامه‌را خودت ببر. خیلی هم بموقع آمدی زیرا آنها فقط برای دو ساعت بشهر آمده‌اند که کارهایشانرا انجام دهند .»

تابی پاهایش‌را با کمال دقت خوب پاك وخشك کرد وبسمتی که راهنمائی شده بود براه افتاد .

همینطور که میرفت متوجه شد که خانه بزرگ وآرام ومرتب است. مثل اینکه کسی ساکن آنجا نیست. به پشت دراطاق رسید ، در زد. کسی اورا بداخل خواند. وی‌وارد کتابخانهٔ بزرگی شد. در کتابخانه، جلو میزی که پر از کاغذ وپرونده ودفتر بود خانم محترمی که کلاهی برسر داشت نشسته بود و مطالبی بآقائی که نزد او نشسته بود دیکته میکرد. آقای محترم و مسنی هم در طول اطاق قدم میزد و یك دست خودرا روی سینه قرار داده بود و گاهگاهی بعکس تمام قد خود که

بالای‌سر بخاری‌جا داشت نگاه میکرد. این آقا سؤال‌کرد:

«این چیست؟ آقای «فیش» خواهش میکنم‌نامه را بگیرید و



بمن بدهید.»

آقای فیش نامه‌را از تابی گرفت و بامنتهای احترام آنرا باآقای جوزف داد و گفت:

« از آلدرمن کیوت است.»

آقای جوزف پرسید : «نامه رسان ، دیگر چیزی نداری فقط همین است؟ »

تابی گفت: «نه‌چیز دیگری ندارد.» آقای‌جوزف پرسید:

«شما هیچ حواله و یا تقاضائی برای خود و یا برای دیگری ندارید . اگر دارید بدهید. دفترچه چك نزد آقای فیش‌است. هیچ‌کار من نبایدبرای سال‌نوناتمام‌بماند. تمام‌کارها دراین‌خانه مرتب وروبراه است. اگرمرگ‌موجب‌قطع‌حیاتم بشود امیدوارم که دیگران کارهایم رامرتب ومنظم بیابند.

خانمی که پشت میز نشسته بود واز جوزف پولی بسیار جوان‌تر بود گفت:«جوزف عزیز،خدا آنروزرا نیاورد.»

آقای جوزف متفکرانه اظهار داشت: «خانم‌عزیزم،دراین‌موقع سال مابايد راجع بخودمان فکر کنیم وبایدحسابهایمان رامرتب کنیم ومتوجه باشیم که دراین موقع حساس معاملاتمان با بانکها روبراه و روشن‌باشد.»

آقای جوزف این کلمات را طوری ادا کـرد مثل اینکه واقعاً بآنها ایمان داشت ومایل بود که تراتی آن هاراخوب بشنود. بالاخره متوجه شد که در پاکت را هنوز باز نکرده است و به تراتی گفت : « یك‌دقیقه‌دیگرصبر کنید.» بعد رو بخانمش کرد و گفت : «خانم‌شما

میل داشتید که آقای فیش بگوید که ...

خانم درحالی که بنامه نظر می انداخت گفت: «خیال میکنم که آقای فیش آنرا گفته است ولی آقای جوزف، من نمیتوانم خودرا باینکار راضی کنم. برای ما خیلی گران تمام میشود.»

آقای جوزف پرسید: چه چیز برای شما گران تمام میشود؟»

ـ عزیزم موضوع اعانه رامی گویم. آنها در مقابل پنج لیره فقط دو رأی قائل میشوند. واقعاً انسان متحیر میشود.

آقای جوزف جوابداد: «خانم من! اما شما بیشتر باعث تعجب من میشوید. آیا بتعداد رأی دهندگان بیشتر علاقمندید یا بشماره آراء؟»

خانم پاسخ داد: «تصدیق میکنم که برای من این قضیه بسیار کسل کننده است. بعلاوه من که نمیتوانم کسی را مجبور کنم مطابق میل من رفتار کند ولی آقای جوزف شما کـه غمخوار بینوایان هستید البته طرز دیگری فکر میکنید.»

آقای جوزف درحالیکه بمرد بیچاره نگاه میکرد اظهار داشت: «آری من غمخوار بینوایان هستم. اینطور بمن نام داده ومیدهند و آرزوی عنوان دیگری هم ندارم.»

تراتی فکر میکرد: «خدا این مرد محترم ونجیب رامورد عنایت قراردهد.»

آقای جوزف در حالیکه نامه را در دست نگهداشته بود گفت:

« مثلامن با کیوت هم‌عقیده نیستم‌وبادارو دستهٔفایلر موافق نمیباشم. با هیچ دارودسته‌ای‌موافق‌نیستم‌و دوستان‌بینوای‌من هم‌هیچ‌کاری باآنها ندارند. رسیدگی به‌بینوایان این‌ناحیه مربوط‌بمن‌است. هیچکس‌حق ندارند بین من و دوستانم دخالت کنند. این راهی‌است که‌من انتخاب کرده‌ام. نسبت‌بآنهاسمت‌پدری‌دارم‌و باآنها پدرانه رفتارمیکنم. »

تابی‌باعلاقه گوش‌میدادو احساس راحتی میکرد.

آقای جوزف درحالیکه به‌تابی مینگریست ادامه داد: « رفیق عزیز، در زندگی هرکاری داشته‌باشید بمن رجوع کنید. شمابخودتان زحمت ندهید. من‌همیشه بفکرشما هستم. میدانم چه چیز برای شما خوبست وپدرهمیشگی شما خواهم بود. مشیت الهی چنین‌بوده‌وهست. حالاشما نباید دلخوش باشید بـاینکه باحرص شکم‌خودرا ازمأکولات پر کنیدو یا وحشیانه‌میگساری کنید. »

شما باید پی بشرافت کار ببرید. در زندگی باهوشیاری وارد شوید و حداعتدال را رعایت نمائیدو ترك‌لذات نفس نمائید و با کمال‌ـ احترام خانواده‌تان را اداره‌نمائید و کرایه‌خانه‌تانرا منظماً بپردازید ودر دادوستد خوددرست‌وامین باشید (یك نمونه خوب بشما میدهم و آن منشی طرف اعتماد من آقای فیش است که‌همیشه یکصندوق پول نقددر جلوی خود دارد) ودر این صورت شماهم میتوانید بمن‌اعتماد کنید که‌دوست‌شفیق‌و پدرمهربان‌شماهستم. »

خانم بااکراه تمام گفت: « آقای جوزف، درحقیقت چه فرزندان خوبی داری! همه روماتیسمی، وتنگ نفسی و یا مبتلا باقسام وانواع امراض وحشت آور! »

آقای جوزف باوقار پاسخ داد: « خانم، من که پدرو غمخوار بینوایان هستم باید مشوق آنهاهم باشم. هرمرد فقیری هرسه ماه یکبار میتواند با آقای فیش تماس بگیرد و در شب هرسال نو من ودو ستانم میتوانیم بسلامتی فقرا میهمانی بدهیم. بسلامتی آنها بنوشیم ودرهرسال یکبار احساسات عمیق مانرا بایشان ابلاغ کنیم. هر مرد فقیری فقط یکبار در زندگیش میتواند در حضور عموم مردم یك مبلغ جزئی بعنوان خیرات ازمابگیرد وموقعی که دیگرازاین پشتیبانی برخوردار نیست ومشوق و محرك دیگری هم برای ادامه زندگی ندارد میتواند براحتی در گور بیارامد زیرا، خانم من، همانطور پدر و غمخوار فرزندانش خواهم بود!

تابی از این حرفها خیلی متأثر شده بود.

زنش فریاد کرد: « آقای جوزف شما خانوادهٔ سپاسگزاری دارید! »

آقای جوزف شاهانه گفت: « خانم عزیز، ناسپاسی گناه مشهود این طبقه است و من هیچ انتظاری از آنهاندارم. »

تابی فکر میکرد « بدخلق شده‌ایم و هیچ چیز ما را عوض

نمیکند.»

آقای جوزف ادامه داد: «هرچه هر انسانی میتواند بکند من انجام میدهم، ومن وظیفهٔ خود را که عبارت از غمخواری و پدری نسبت به بینوایان است بنحو احسن ایفا میکنم و تمام هم من‌متوجه تربیت فکر و مغز آنها است و بزرگترین درسی را که این طبقه احتیاج دارند یعنی اتکاء بمن وپیروی از راهنمائی‌های من، بایشان تلقین میکنیم. هیچ‌کاری با خودشان ندارند. اگر اشخاص محیل و ناجنسی بآنها مطلب را نوع دیگرحالی کنند وآنهاناراضی ونابرد بار ونافرمان وسر کش بشوند ودر نتیجه‌حق ناشناسی‌نمایند که بلاشك همین کار را هم‌خواهند کرد باز هم غمخوارو پدر ایشان خواهم بود. چنین‌مقدر شده است که‌من این‌کارها را بکنم.» با چنین احساساتی نامه آلدرمن را باز کردوخواند.وقتی‌نامه تمام شد بخانمش گفت:

«خانم، آلدرمن‌ازمن‌تقاضای‌ملاقاتی‌درخانه‌دوستمان«دیدلس» که بانکدار است کرده وضمناً عقیدهٔ مرا دربارهٔ محکوم کردن «ویل‌فرن» سؤال میکند»

خانم‌جواب‌داد:«اوه،محکوم کردن این مرد بسیار بجا است زیرا او بسیاربدجنس است وخیال میکنم که‌دزدی کرده‌باشد.»

آقای جوزف درحالیکه به‌نامه نگاه میکرد گفت: «نه، کاملا نه، ولی عمل او نزدیك بدزدیست. چنین‌بنظرمیآید که‌به‌لندن

آمده تا شغلی برای خود پیدا کند (وبقول خودش قصد اصلاح خود را دارد) شبانه او را در پناهگاهی خوابیده پیدا کرده‌اند و توقیف نموده‌اند و بعد نزد آلدرمن برده‌اند و آلدرمن اظهار میکند که مصم است در این موارد این اشخاص را محکوم و تنبیه نماید و اگر من با این موضوع موافق باشم او خیلی خوشنود میشود که زودتر اقدام کند. »

خانم پاسخ داد: «البته موافقت کن بگذار عبرت سایرین باشد. زمستان گذشته موقعیکه در ده بودیم و یك شب من کارهای دست‌دوزی را به‌مردها و پسرها نشان میدادم و این اشعار را با آهنگ موسیقی با آنها گفته بودم بخوانند« بگذارید مشاغل خود را دوست بداریم، بار باب و بستگان خود دعای خیر کنیم ، باجیره روزانه خود بسازیم ، همیشه حدود خود را بشناسیم» هین ویل فرن که الساعه جلو نظرم است کلاهش را برداشت و گفت :

« خانم معذرت میخواهم مگر ما بـا بزرگزادگان چـه فرقی داریم ؟ »

البته من منتظر چنین جسارتی بودم زیرا از این طبقه غیر از جسارت و ناسپاسی انتظار دیگری نمیتوان داشت. بنابراین لازمست که او را سرمشق سایرین قرار دهید و مجازات کنید ! »

آقای جوزف سرفه‌ای کـرد و گفت : « آقـای فیش خـواهش میکنم بنویسید. »

آقای فیش فوراً قلم را برداشت و سرجوزف هم دیکته کرد:

« خصوصی ، آقای عزیز،من خیلی ممنون هستم از اظهار لطف شما از اینکه دربارهٔ ویلیام فرن از من سؤال کرده بودید. متأسفانه باید عرض کنم که از او بخوبی نمیتوانم یاد کنم . من همیشه خودم را غمخوار وپدر او میدانستم ولی مرتباً با مخالفت وناسپاسی او روبرو شده‌ام . او روحی سرکش ویاغی دارد و هیچ چیز او را عوض نمیکند. در تحت چنین شرایطی اینطور بنظرم میآید که وقتیکه نزد شما میآید (همانطوریکه شما اطلاع داده‌اید که قول داده است که فردا نزد شما بیاید برای مدت کوتاهی حکم توقیف او را بعنوان ولگردی صادر کنید و این خدمتی است که بجامعه نموده‌اید و در ضمن این عمل شما موجب عبرت سایرین هم خواهد بود ....». وقتیکه آقای فیش نامه را لاک ومهر میکرد آقای جوزف خاطر نشان کرد :

« گوئی اینهم تقدیر الهی بوده که در آخر سال دربارهٔ ویلیام فرن هم تصفیه حساب بکنم وحساب اورا ببندم. »

تراتی مدتی بود که محزون ومغموم شده بود. باقیافه‌ای اندوهگین پیش آمد تا نامه را بگیرد .

آقای جوزف گفت : « تشکرات و تعارفات اینجانب را نیز بآقای آلدرمن ابلاغ کن. »

بعد چنین ادامه داد : « لابد شما شنیدید که من اظهاراتی راجع

به‌ترتیب کارهایم کردم و گفتم که باخیالی فارغ و حسابی‌پاك آمادهٔ ورود بسال نو هستم. حالا رفیق آیـا شماهم میتوانید دستتانرا روی قلبتان بگذارید و با خدای خود بگوئید کـه را آماده برای ورود بسال نو هستید؟» تراتـی درحالیکه متواضعانـه باو مینگریست با لکنت زبان گفت: «آقا خیلی متأسفم که‌من قدری‌مقروض‌هستم.»

آقای جوزف بالحـن پر افاده‌ای تـکرار کـرد: «مقروض هستی؟»

تراتی در حالیکه زبانش گیرمیکرد گفت: «قریب‌ده تادوازد تومان بخانم چیکن استاکر مقروض‌هستم.»

جوزف باهمان لحن سابق تکرار کرد: «بخانم‌چیکن‌استاکر؟»

تابی فریاد زد: «وقدری‌هم ازبابت اجاره‌خانه مقروض‌هستم، البته خیلی کم. خودم هم میدانم نمی‌بایستی اینطور بشود، ولی آقا میدانید درواقع وضع‌زندگی ما بسیار مشکل است.»

آقـای جوزف به ترتیب و دوبار پشت سرهم نگاهی بخانمش و آقای فیش وتراتی کرد.وبعددو دست خود را بعلامت نومیدی‌بآسمان بلند نمودو گفت:

«چطور درمیان این طبقهٔ بـی فکرو ومهمل آدمـی بخصوص کسی که پیرشده و موهایش‌خاکستری گردیده میتواند سال نورا با این‌وضع استقبال کند؟شب‌راراحت‌بخوابدوصبح‌رابرخیزدوبروی‌مردم

نگاه کند چه، دنیائی وچه مردمی! » بعد مثل کسی که از همه‌جاو از همهٔ مردم نومیداست به‌تراتی گفت: « خوب، نامه رابردارو‌برو.»
تراتی‌در حالیکه میخواست عذر موجهی برای‌قروض‌خودبیاورد گفت: «آقا قلباً میخواستم که طور دیگری‌باشد، ولی ما خیلی وضع سختی داریم. »

آقای جوزف هنوز تکرار میکرد: « نامه‌را بردار وبرو .»

آقای فیش هم همانرا تکرار میکرد و با اصراردر را باو نشان میداد که‌خارج شود . تـراتی‌هم ناچار تعـظیمی کـرد وخارج شد . در کوچه، کلاه کهنهٔ خود را روی چشمانش کشیدتاغمی را که‌در این آخر سال در دل احساس میکرد پنهان کند . حتی موقعیکه از جلو کلیسای قدیمی میگذشت کلاهش را بلند نکرد تا ناقوس کلیسا را ببیند،اما بنابعادت، لحظه‌ای درآنجامکث کردوبرج کلیسارادرهوای تاریك بزحمت دید ومیدانست که‌بزودی زنگها بصدا درخواهدآمد. بعد با عجله خواست از این محل خارج شودونامهٔ آلدرمن رازودتر برسانده زیرا ازاین میترسید که‌صدای زنگها باز مانند دفعات سابق نوید کمك دوستداران وپدران فقرا را به بینوانان بدهد در حالیکه میدانست این کمك هیچوقت صورت عمل‌بخود نگرفته‌و هیچوقت هم نخواهد گرفت. درهرحال تابی براه‌افتاد. ناگهان تنه‌اش‌بکسی خورد وخود بطرف خیابان پرت شد . تراتی با پریشانی کلاهش را برداشت

و گفت :

« خیلی معـذرت میخواهم . امیـدوارم کـه آسیبی بشما وارد نشده باشد . »

البته تابی چندان قوی نبود که بتواند به کسی آسیبی برساند. برعکس خودش مانند گوئی بطرف خیابان پرت شده و صدمه دیده بود، ولی عقیده داشت وخیال میکرد خیلی قوی است و روی همین نظر دو باره تکرار کرد : « امیدوارم که بشما آسیبی نرسیده باشد . »

شخصی که او باو تنه زده بود مردی بود قوی و بنظر میآمد که دهاتی است . چهره اش از آفتاب سوخته بـود . مـوهائی خـاکستری وچانه ای بزرگ داشت. لحظه ای باو خیره شد؛ زیرا خیال میکرد که او را مسخره مینماید . ولی وقتی از حسن نیت او آگاه شد جوابداد :

« نه رفیق ، صدمه ای نخورده ام . »

تراتی گفت : « بچه هم آسیب ندیده است ؟ »

آنمرد پاسخداد : « بچه هم آسیب ندیده است. خیلی متشکرم. »
وهمانطور که این کلمات را ادا میکرد بدختری که درآغوش داشت وخواب بود وصورتش زیر شال گردن او پنهان بود نگاه کرد و براه افتاد. طرزیکه آنمرد اظهار تشکر کرد درقلب تراتی تأثیر بسیار کرد .

تراتی بقدری خسته و فرسوده و بیچاره بود و پاهایش آنقدر از راه رفتن آسیب دیده بود که ایـن اظهار تشکر قدری او را راحت

کرد. باینجهت چند لحظه‌ایستاد و بآن مرد که بسختی پاهای خود را بزمین‌میکشید خیره‌شد. وی هیچ چیز دیگر را در کوچه‌بغیر از آنمرد وبچه‌اش نمیدید . بیچاره کفش‌های کهنه‌ای که از چرم ضخیمی ساخته‌شده بود بپاداشت‌ولباسش‌عادی ومندرس و کلاهش‌لبه پهن بود. قبل از اینکه این عابر در تاریکی ناپدید شود ایستاد و به‌پشت سر خود نظر کرد ودید که تراتی هنوز ایستاده وباونگاه‌میکند ومردد شد که براه‌خود ادامه‌دهد یا بازگردد . بالاخره‌بطرف‌تراتی برگشت و او هم باستقبالش شتافت . آن مرد باتبسمی پرسید : « ممکن است لطفاً خانهٔ آلدرمن کیوت را بمن نشان دهید ؟ »

تابی پاسخ داد : « درهمین نزدیکی است و باکمال میل آنرا بشما نشان خواهم داد. »

آنمرد درحالیکه باتابی قدم برمیداشت گفت : « من‌میخواستم فردانزد او بروم، ولی چون ناراحت هستم ونسبت بمن سوء ظن دارند خواستم زودتر بروم تا تکلیفم را روشن کرده آزاد شوم و بروم لقمه نانی بدست‌آورم،ولی نمیدانم خانهٔاو کجا است . البته‌از اینکه‌امشب بدیدن آلدرمن میروم مرا خواهدبخشید. »

تابی باعجله فریاد کرد : « نکند نام شما فرن باشد ! »

آن شخص با تعجب گفت : «آری، نام من‌فرن است . »

تراتی گفت : « فرن ، ویل فرن. »

آن شخص پاسخ داد : « آری درست است ! ویلفرن »



ترانی درحالیکه بازوی او را گرفته بود و با احتیاط باطراف نظر میکرد گفت : « بخاطر خدانرو ، نزد او نرو ، زیرا بطور قطع

ویقین او ترا زندانی خواهد کرد . بیا از این‌خیابان برویم تا دلیل آنرا بتوبگویم . نزد او نرو . »

مصاحب اوطوری‌اورانگاه میکرد مثل اینکه دیوانه‌ای‌را می‌بیند،ولی معذلك همراه او براه افتاد . وقتیکه‌بجای‌خلوتی‌رسیدند تراتی هرچه‌شنیده‌بود برای او تعریف کرد. فرن با کمال خونسردی بحرفهای او گوش میداد . حتی‌یکبار هم حرف اوراقطع‌نکرد.مرتباً سرخودرا بعنوان تأیید تکان میداد ویکی دوبارهم کلاهش‌راعقب‌تر گذارد ودست‌خود را بروی چین‌های‌پیشانیش مالید.بالاخره گفت :

«درواقع آنچه‌را که گفتید ویاآنهاخیال‌میکنند، دربارهٔمن‌صدق میکند. عجیب است ! از بدشانسی ! من برخلاف نقشهٔ اوکار کرده‌ام .

این آقایان‌اعیان واشراف بادقت دراطراف ما کاوش و جستجو مینمایند، ولی‌درمقابل‌ذره‌ای کمك نمیکنند. زندگی‌خودشان کامل و وسیع است. باوجود این‌عقیدهٔ من اینست که هرگزدست جلو آنها دراز نکنم.هرگزازهیچ کاری‌هرقدر مشکل و کم‌بهره باشد گریزان نیستم.هیچکس نمیتواند گفتهٔمرا انکار کند،ولی‌وقتیکه‌نمیتوانم کاری پیدا کنم‌وزندگیم اینقدر بدوسخت است که همیشه گرسنه هستم و زمانیکه‌عده‌ای را مثل خودمی‌بینم که‌مانند من‌فقیر بدنیا میآیند وبعد بدون کوچکترین شانس تغییر ، بزندگی خودخاتمه میدهند،آنوقت

باین رجال میگویم : « از من دورشوید ، راه زندگیم باندازهٔ کافی تاریك است . لازم نیست شما آنرا تاریك تر کنید و خواهش میکنم که بخاطر من در روزهای تولدتان و سخنرانی‌هایتان تظاهر بکمك نکنید. خودتان تنها خوش باشید و خوش بگذرانید ما باهم کاری نداریم . مرا تنها بگذارید . »

چون دید کودك در آغوشش چشمهای خود را باز کرده و با تعجب باطراف خود نگاه میکند سخنش را قطع کرد و دو سه کلمهٔ مهرآمیز در گوشش گفت و اورا روی زمین گذارد. درحالیکه با یکی از موهای بافته او بازی میکرد و بدور انگشتش مثل حلقه‌ای می‌پیچاند و دختر هم پهلوی پاهای غبار آلود او ساکت ایستاده بود. مرد دوباره به تراتی گفت:

« طبیعةً من آدم سرکشی نیستم و روی هم آدم قانع و بردباری هستم. کینه و نفرتی هم نسبت به احدی ندارم. فقط میخواهم مانند یك بندهٔ خدا زندگی کنم، ولی این زندگی برایم میسر نیست. اینست که گودال عظیمی میان من و آنهائی که زندگیشان مرفه است ایجاد شده. صدها و هزاران اشخاص دیگر هم مثل من هستند که بهمین طرز دارای زندگی فلاکت باری هستند. »

تراتی میدانست که او حقیقت را میگوید وسرش را بعنوان تصدیق تکان میداد .

فرن گفت: « من بدنام شده‌ام ولی بدنامی‌ام علتی‌ندارد. سزاوار نیست وقتیکه میتوانم مثل بندگان خوشبخت خدا مسرور باشم‌دائماً باروحی افسرده وخلقی کج زندگی کنم و اگر آلدرمن مرا بحبس بیاندازد بدبخت‌تر از اینکه هستم می‌شوم ودوستی هم ندارم که‌ازمن دفاع نماید. اومرا زندانی خواهد کرد وشما خواهید دید.»

وباانگشت اشاره‌بطفل کرد.

تراتی گفت: «صورت‌زیبائی دارد.»

آنمرددرحالیکه‌چهره‌دخترك رادر دست های خود گرفته‌بودبا صدای ملایمی گفت :« منهم اغلب چنین فکر میکنم. هنگامیکه قلبم خالی‌ازعشق‌وزندگیم‌در منتهای‌تنگدستی بودهمین‌فکررا کرده‌ام. باز آن‌شبی که مارامثل‌دودزدگرفتندچنین‌فکرمیکردم‌ولی‌آنهانبایدچنین موجود بیگناه وزیبائی را تعقیب ومحاکمه کنند. اینگونه تعقیب ها وسختگیریهاحتی‌برای مردان هم‌مشکل‌است.»

صدای او قطع‌شد و خیره‌خیره بانگاهی حسرتبار بدخترك‌نظر میکرد. تابی برای اینکه جریان فکرش را عوض نماید پرسید : «آیا زنت‌زنده است؟»

فرن در حالیکه سرش را تکان میداد گفت : «من هیچوقت زن نداشته‌ام . اودختر برادرم است. یتیم نه ساله ایست در صورتیکه شما چنین فکرنمیکنید ولی او الان بسیار خسته وفرسوده است . یك

مؤسسهٔ خیریه‌در بیست وهشت‌میلی‌محل‌مسکونی‌ما دریك‌چهار دیواری ازاو پرستاری میکرد، ولی من‌اورا ازآنجا بیرون آوردم وحال باهم زندگی میکنیم . زمانی مادرش در لندن دوستی داشته که ما میخواهیم اورا پیدا کنیم و همچنین میخواهیم درآنجا کاری جستجو نمائیم ولی‌لندن شهربسیاربزرگی است وعیبی ندارد لیلی‌جان!درعوض جای بیشتری‌برای گردش داریم!»

در این اثناء چشمانش با چشمان دخترك برخورد کرد. او هم لبخندی زد که قلب تابی‌را تکان داد. فرن بعد چنین ادامه داد : « من که نام شما را نمیدانم ولی قلبم را برای شما باز کردم و همه چیز را بشما گفتم زیرا ممنون شما هستم و نصیحت شمارا قبول کرده و خودم را کنار میگیرم از....»

تابی‌اظهار کرد : « عدالت »

فرن گفت : «این اسمی است که آنها بآن داده اند . فرداسعی خواهم کرد کاری درنزدیکی لندن پیدا کنم . شب بخیر وسال‌نومبارك باشد .»

تراتی درحالیکه بازوی اورا چسبیده بود فریادزد: «صبرکن! اگرما چنین ازهم جدا شویم سال‌نو برایم خوش نخواهد بود . اگر تو وکودك بینوا سرگردان بمانید وهیچ مسکن و مأوائی نداشته باشید هرگزسال نو بمن مبارك نخواهد بود . بمنزل من بیائید . من

مرد فقیری هستم و درمکان محقری زندگی میکنم، ولی میتوانـم یك شب بشما مسکن بدهم و همیشه هم بفکر آن خوش خـواهم بود . از اینطرف بخانه من بیائید. بچه راهم من بغل میگیرم. چه کودك قشنگی! حتی میتوانم بیست برابر وزن اورا بدون اینکه احساس سنگینی نمایم بلند کنم . بگو ببینم آیا خیلی تند میروم ؟ زیرا عادت من است که تند راه بروم.»

وباهرقدمی که رفیق خسته‌اش برمیداشت او شش قدم بلند بر میداشت .

تراتی درحالیکه قدمهای بلند برمیداشت تندتند هم حرف میزد زیرا میترسید اگر یکدقیقه توقف ویاسکوت نماید ازاو تشکر کنند. وچنین ادامه داد:

« لیلی چقدر سبك است ! مثل پر میماند ! از پر طاووس هـم سبکتر است! راه ازاین طرف است عمو فرن. ازاین پیچ بطرف راست میرویم. ازمحل تلمبه گذشته بقهوه‌خانه میرسیم. بعدبطرف چپ میرویم. بالاخره از جلو طـویله های سلطنتی که اطراف میدان ساخته انـد میگذریم وجلو درسیاه رنگی که «ت. وك نامه‌رسان» روی آن نوشته شده است می‌ایستیم. حال بمنزل رسیدیم و یقیـن دارم موجب تعجب مگ عزیز من خواهد شد! »

با همین کلمات تراتی در حالیکه نفسش قطع شده بود طفل را

دروسط اطاق جلوی مگ گذارد و دخترك در اولین نظر تشخیص داد که مگ دوست داشتنی وقابل اعتماد است و به‌آغوشش پناه برد. در حالیکه تراتی بدور اطاق میگشت باصدای رسا میگفت:

« عمو فرن اینجاآتش هست، چرا نزدیك نمیآئی؟ مگ عزیز قشنگم قوری کجا است؟ بااین آتش آب آن فوراً جوش میآید. »

تراتی قوری را پیدا کرد وروی آتش گذارد. مگ هم دخترك را دریك گوشهٔ گرم قرارداد وخـودش جلو او زانوزد و کفش هایش را درآورد که پاهای مرطوبش را خشك کند. مگ بپدرش لبخندی زد که تراتی را فوق‌العاده مسرور کرد زیرا وقتیکه آنها داخل اطاق شدند مگ مشغول گریه کردن بود. مگ گفت:

« پدر، امشب چه‌کارخوبی کرده‌ای! نمیدانم زنگها امشب راجع باین عمل تو چه خواهند گفت. آه! این پاهای کوچولو چقدر یخ زده‌است! »

دخترك فریاد زد: « حالا که پاهایم خیلی گرم‌شده‌است. »

مگ گفت: « نه، نه، هنوز باندازه کافی پاهایت رانمالیده‌ام. بعد ازاینکه اینکار تمام‌شد موهای مرطوب ترا شانه میکنم. بعدصورتت‌را میشویم تاقدری رنگ بگونه‌هایت بیاید ووقتی اینکارهم تمام‌شدخیلی چابك وخوشحال خواهیم شد! »

طفلك‌درحالیکه بغضش تر کیده‌بود دست بگردن مگ‌انداخت

وچهرهٔ او را بادستش نوازش کرد و گفت : «آه مگ عزیز! »

تابی بی حرکت در مقابل آنها ایستاده و محو حرکات آنها شده بود .

مگ بعد ازلحظه‌ای گفت: «پدر ترا چه میشود ؟ »

تراتی پاسخ‌داد: «عزیزم الان دربهشت‌هستم!»

مگ فریاد کرد: «خدای مهربان، اواز خوشحالی دیوانه شده است. کلاه بچه راروی قوری گذارده و در قوری را پشت در آویزان کرده است!»

تراتی درحالیکه اشتباه خودرا رفع میکرد گفت:«مگ‌عزیز، عمداً که‌اینکاررا نکردم.»

مگ بپدرش نگاه کرد و دید او بامهارت خود را پشت صندلی میهمانش قرار داده وباحرکات عجیب وغریبی شش پنسی را که‌بدست آورده بود نشان میدهد .

تراتی گفت: «عزیزم ازپله‌ها که بالا میآمدم فکر کردم قدری چای وقدری گوشت‌خشک خوك درخانه‌ماباید باشد. چون‌درست‌نمیدانم کجاست،میروم تا آنرا پیدا کنم.»

بااین نیرنگ تابی بیرون رفت تاغذائی را که گفته بود ازخانم چیکن استاکر نقداً بخرد. فوراً برگشت وچنین وانمود کرد که در تاریکی‌نتوانسته است غذا هارا پیدا کند. تراتی‌درحالیکه غذا ها را

روی میز میگذاشت گفت:

« بالاخره پیدا کردم. مطمئن بودم که چای و یکقطعه گوشت خوك درخانه موجود است . خوب مگ عزیزاگر توچای را آماده کنی ومن هم گوشت را سرخ کنم فوراً غذا حاضر میشود.»

تراتی ادامه داد: «خیلی عجیب است! دوستانم بخوبی میدانند که من گوشت خوك وچای دوست ندارم، ولی خوشم میآید که ببینم سایرین آنها را با میل میخورند . درنظر من این غذا ها چندان تعریفی ندارد!»

این کلمات را باصدای بلندادا میکرد که میهمانش بخوبی بشنود، ولی وقتیکه بوی گوشت سرخ کرده بلند شد چنین بنظر می‌آمد که تراتی هم از آن خوشش میآید. وقتی قوری چای را خالی میکرد با کمال علاقه بتوی قوری نگاه میکرد . بخار مطبوع چای که از زیر بینی‌اش میگذشت بسیار مطبوع بود، ولی او هیچ نخورد ونیاشامیدفقط ازلحاظ ادب یك لقمه بابی‌میلی خورد وچنین وانمود کرد که اینغذا هارا دوست‌ندارد. کار تراتی ومگ این بود که خوردن وآشامیدن‌ویل فرن ولیلی را تماشا کنند و هرگز ناظرین ضیافت های درباری هم نمیتواند چنین لذتی را درك كنند.

مگ به تراتی لبخند میزد وتراتی باو میخندید . مگ برای تراتی کف میزد و تراتی باحرکات دست وسر حکایت پیدا کردن این

میهمان ها را برای مگ نقل میکرد هردو بسیار خوشحال بودند.

در عین حال تراتی با تأثر به مگ نگاه میکرد و پیش خود فکر میکرد «دیگر موضوع ازدواج او بهم خورده است!»

پس از اینکه بساط شام برچیده شد تراتی گفت: «حالا ترتیب خواب رابدهیم. این کوچولو پهلوی مگ میخوابد.»

طفلك در حالیکه گونه‌های مگ را نوازش میکرد گفت: «بامگ خوبم!»

تراتی گفت: «بله، بامگ خوب ومهربان! حالادلت نمیخواهد که پدرمگ راهم ببوسی؟ من پدر مگ هستم.»

تراتی چقدرخوشوقت شد که دید دخترك بطرف اوآمد. اورا بوسید وفوراً بآغوش مگ باز گشت.

تراتی گفت: «او چقدر بچهٔ حساسی است! اینجا میآئیم و از اینجا، ... نه ماچنین نمیکنیم. من چنین قصدی نداشتم من ـ مگ عزیز چه‌میگفتم؟»

مگ بجانب میهمانشان که روی صندلی اوخم‌شده‌بودنگاه کرد وموهای دخترك رانوازش میکرد.

تابی گفت: «واقعاً من نمیدانم امشب چقدرمزخرف گفته‌ام. امشب حواسم خیلی پرت است. ویل فرن شما با من بیائید زیرا بسیار

خسته هستید وخیلی میل دارید استراحت کنید.»

آنمرد هنوز بازلفهای دخترك بازی میکرد ولی هیچ حرف نمی زد وباانگشتان خشن خود باطرزی محبت آمیز باموهای دختر ورمیرفت. تراتی درحالیکه از قیافهٔ دخترش تشخیص داد چه میخواهد بگوید. بی اراده گفت:

«آری، آری مگ بروید بخوابید وشما ویل فرن با من بیائید تابگویم کجا بخوابید. جای بزرگی نیست. فقط اطاق زیر شیروانی است. ولی من فکر میکنم که اطاق زیر شیروانی از طویله بهتر ومناسب تر است. مقدار زیادی کاه تازه هم که مال همسایه است آنجاست. مثل کف دست تمیز است ومگ هم آنجا را برای خوابیدن شما آماده میکند. خوشحال باشید ومأیوس نباشید وهمیشه برای سال نوامیدوار باشید.»

دستی که موهای دختر را لمس کرده بود دردست تراتی گذارده شد وتراتی اورا بآسانی یك طفل بمحل خوابش هدایت کرد. دوباره باطاق خود برگشت. از اطاق مجاور شنید که لیلی کوچولو دعای خود رامیخواند. وقتیکه باسم مگ رسید چندبار گفت: «عزیز، عزیز» همچنین تابی اسم خودش راهم شنید که او برایش دعا می کرد. بعد ازچند لحظه این پیرساده دل جلو بخار آمد ونشست وآتش را قدری تند کرد. روزنامه اش را از جیب بیرون آورد. ابتدا بستونهای آن نظری سطحی انداخت. سپس با دقت بیشتری بمطالب آن توجه نمود.

زیرا این‌روز نامهٔ‌منحوس‌دوباره‌اورا بفکر تمام وقایع آنروزانداخت. دراین روزتوجه اونسبت باین دو میهمان سرگردان قدری اورا سرگرم وخوشحال کرده‌بود، ولی‌حالا که راجع به جنایات و کجرفتاری های مردم چیزهائی خواند افکارسابق دوباره بمغزش هجوم‌آورد . او خواند که زن‌بدبختی ازشدت ناامیدی‌بزندگانی‌خود وبچهٔ خردسالش خاتمه داده‌است. این‌جنایت بقدری‌برای تراتی وحشتناك بود وبقدری روح اورا معذب کرد که روزنامه رابزمین انداخت وبه صندلی‌تکیه داد وفریاد کرد :

«این وقایع ظالمانه وغیرطبیعی است . ظالمانـه وغیرطبیعی ! هیچکس بجزمردمی که باطینت بد خلـق شده‌اند ووجـودشان هیچ فایده‌ای دراین دنیاندارد نمیتوانند چنین اعمالی راانجام‌دهند. هرچه امروز شنیده‌ام حقیقت است . برای‌همه مثل‌روزروشن‌است. ماذاتاً بد هستیم .»

مدتها باین‌فکر بود . دراین‌اثنا ناقوسها بـا صدای فـوق‌العاده شدیدی بصدا درآمدند وچنین بنظرمی‌آمد که میگویند :

«تابی‌وك ، تابی‌وك مامنتظرتـوهستیم . بیا وما راببین . اورا به طرف مابکش . چـرتش راپاره کن . تابی‌وك ، تابی‌وك دربـاز است ، تابی‌وك درکاملا بازاست.»

دوباره مانند این‌بود که طنین‌آن درتمام آجرها و دیـوارهای

اطاق پیچیده است . تابی گوش میداد. خیال و توهم اورا اذیت میکرد و دردل خوداحساس ندامت میکرد که چرا امروز بعد ازظهر نزدیك زنگها نبوده‌است. دوباره زنگ دوازده بار دیگر صدا کرد و گفت :

«بروید اورا جستجو کنید و بطرف ما بکشید . اورا نزد ما بیاورید.»

صدای زنگها گوش تمام اهالی شهررا کر میکرد. تابی آهسته بدر اطاق مگ کوبید و گفت :«مگ، آیا توچیزی میشنوی ؟»

ـ آری پدر،من صدای ناقوس رامیشنوم. امشب خیلی صدای بلندی دارد .

تابی برای اینکه بتواند توی اطاق مگ نظری بیاندازد پرسید: «آیا او خوابیده است ؟»

ـ خیلی آرام وخوش! پدر،من نمیتوانم ازاوجدا شوم زیرا هنوز دست مرا دردست خود گرفته است .

تراتی آهسته گفت : «مگ ، به زنگها گوش کن.»

اوهم گوش کرد ولی چیزی نفهمید. تراتی برگشت وجلو آتش نشست و به تنهائی گوش فراداد. قدری نشست ولی دیگر برایش قابل تحمل نبود . قدرت نوای ناقوسها وحشتناك بود. تابی باعجله درحالیکه پیش بندش رابکناری میگذارد وبفکر کلاهش نبود گفت :

«اگرواقعاً دربرج کلیسا بازباشد چه چیزی مانع من خواهد

بود که واردبرج شوم ونزدیك زنگها بروم وخود رااز ین‌شوریدگی خلاص کنم واگرهم بسته‌باشد که دیگر تقصیرمن نیست.»

ولی‌همینکه وارد کوچه شد کاملا مطمئن شد که دربسته است زیرا که اوآن در را خوب‌میشناخت. شاید در تمام عمرش‌فقط سه بار آنرا باز دیده‌بود. در کوتاهی‌بود. درخروجی کلیسا دریك گوشهٔ تاریك، پشت‌یك ستون واقع‌شده‌بود وچنان لولاهای‌آهنی‌وقفل‌بزرگی داشت که بزرگتراز‌خود دربود. ولی‌چقدر تعجب کرد زمانیکه با سر برهنه‌بکلیسا رسید وباتردید دست روی‌آن گذارد ودید که درنیمه‌باز است. اول‌فکر کرد که برگردد وچراغی یارفیقی همراه‌بیاورد، ولی شهامتش اجازه نداد وتصمیم گرفت بتنهائی بالارود.

تراتی‌باخود گفت«ازچه‌بترسم. اولا اینجاکلیسااست‌وثانیاً ممکن است کسانی که‌ناقوس رابصدا در می‌آورند در‌آن بالا باشند ویادشان رفته باشد دررا ببندند.»

بنا براین بااحتیاط شروع ببالا رفتن کرد زیرا پلکان خیلی ساکت وتاریك بود. گرد وخاك کوچه ازسالها پیش وارد این محل شده وبقدری رویهم انباشته شده بود که زیرپایش مثل‌مخمل‌نرم بود؛ وهمین هم موجب وحشت او میشد. پله‌های باریك آن بقدری بدر نزدیك‌بود که دراولین‌لحظه‌پایش‌لغزیدوبدرخورد ودربسته شد وچنان محکم‌بسته شد که نتوانست‌دوباره آنراباز کندواینهم‌دلیل‌دیگری بود که‌براه خودادامه‌دهد. پلکان‌مارپیچی‌بود. تراتی کورمال کورمال‌ازآن

بالا رفت. پله‌ها بقدری کوتاه و تاریک بود که تراتی مرتباً دستش با چیزی تماس پیدا میکرد ؛ مثل اینکه هیکل یا شبحی در جلو او راست ایستاده و بدون اینکه دیده شود باو راه میدهد که از پهلویش بگذرد. تراتی دستش را گاه بطرف بالا میبرد که صورت شبح را پیدا کند و گاه بطرف پائین میبرد که پاهایش را جستجو کند. درعین حال سر تاپایش ازسرما یخ کرده بود . دوسه بار در یا طاقچهٔ یکنواختی سطح دیوار پلکان را بهم میزد و گاهی این شکاف بقدری بزرگ بود که بقدر همهٔ کلیسا بنظر او وسیع میآمد و آنگاه خودرا درلبهٔ گردابی احساس میکرد. ومانند این بود که میخواهد باسر به‌زمین بیفتد تا اینکه دوباره دست بدیوار میگرفت ومجدداً بالامیرفت . بالاخره این محیط تیره وخفه کننده عوض شد و باد شدیدی شروع بوزیدن کرد و او بزحمت تعادل خودرا حفظ میکرد، ولی خودرا به پنجره‌ای دربرج رسانید ومحکم به آن چسبید وازآن بالا، به‌پائین، بروی شیروانیهای منازل نگریست و دودکش‌ها را دید که دودمیکنند وروشنائی درهم و برهمی بچشمش خورد (دوسه بار بطرف منزل خودنگاه کرد. فکر میکرد که ممکن است مگ اورا صدا کند و سرگردان شود که او کجا رفته‌است). تمام این عوامل در مه و تاریکی بهم آمیخته شده بود . اینجا محل ناقوسها بود و او یکی از طنابهای نیم پوسیده‌ای را که از روزنهٔ سقفی آویزان بود محکم در دست گرفته بود . ابتدا فکر کرد که یك طناب معمولی

است. بعدوحشت کرد کــه مبادا مربوط بناقوس بــاشد و زنگها بصدا درآیند . زنگها بالاتر بودند . تراتی میخواست بهمحل زنگها برسد. برای رسیدن بآنجا میبایست از نردبان بالا رود وآنهم بسیارسراشیب بود و جای پایش محکم نبود . بزحمت ازآن بالا رفت‌تااینکه‌بالاخره بمیان زنگها رسید ، باشکال میتوانست شکل‌زنگها را درتاریکی‌ببیند ولی آنها درتاریکی وسکوت فرورفته بودند. همین طور که باین‌محل پر از سنگ وفلزرسید احساس تنهائی وترس کرد. سرش گیج‌میخورد و گوش میداد ولی یکدفعه فریــادکرد «هالو» ، واین‌فــریاد هالوبا انعکاسات غم انگیز آن شنیده شد . سرش گیج وحالش مغشوش بود و نفسش قطع‌شده بود و میترسید . تابی از روی بیحالی باطراف خــود نگاه کرد و از هوش رفت .

قسمت سوم

زمانی که دریای فکـر، آرامش خودرا ازدست میدهد و شخص غریق را در امواج خروشان خود بهر سوی میکشانـد چقدر ابر های متراکم آسمان خیال، تیره و تار، وامواج عمیق دریای اندیشه، مصدع و ناگوار است! افکار پریشان باشکال هیولاهای وحشتناك ازهرطرف بذهن هجوم میآورند . اشکال و اجـزا اشیاءِ مختلف بـدون ارادهٔ ذهـن با یکدیگر میآمیزند و بصور گوناگون واسرارآمیزی خودنمائی میکنند؛ وباآنکه هر کس تقریباً همه‌روزه دستخوش اینگونه اسرارعجیب است هیچکس نمیتواند بگوید کی وچگونه وباچه‌درجاتی این‌اجزاء مختلف از یکدیگر جدا میشوند و بار دیگر هـر یك از محتویات ذهـن در جای اصلی خود و بصورت عادی خویش روش معمولی خود را از سر میگیرند!

تراتی هم در چنین‌وضعی بود. نمیدانست کی و چگونه تاریکی شب بروشنائی خیره کننده‌ای تبدیل شده‌است! کی وچگونه آن‌برج خلوت وبی‌سر وصدا مملو ازگروه بیشمار اشباح و ارواح شده است! کی‌وچگونه صدای‌خفیفی که درموقع خواب‌یاضعف اوبطوریکنواخت میگفت «اورا بطرف‌ما بکش» اکنون درعالم بیداری باصدائی آشکار وواضح فرمان میدهد « چرتش راپاره کن. » تراتی نمیدانست کی و

چگونه تصورات مغشوش و درهم ریختهٔ لحظهٔ قبل، از ذهن او بیرون رفته وصحنه های دیگری جای آنهارا گرفته اند!

هرچه کوشش میکرد و هرقـدر بحافظهٔ خود فشار می آورد نمیتوانست برای اینهمه تغییرات فاحش زمان سببی بیابد. ولی آنچه مسلم بودمیدید که بیدار و هوشیار درروی سکوئی که اندکی قبل بحال بیهوشی روی آن افتاده بود ایستاده است و این منظرهٔ بدیع وخارق العاده را مینگرد.

برجی را که با قدمهای مسحور بدانجا کشانده شده بود میدید که مملو از گروه بیشمار اشباح و ارواح و موجودات جاندار کوچکی شده اند. میدید که این موجودات اسرار آمیز در حرکتند، جست و خیز میکنند، می افتند و برمیخیزند. پرواز میکنند وبدون لحظه‌ای مکث از ناقوس هـا فرو میریزند. بهرطرف مینگریست جـز این موجودات چیزی نمیدید. میدید که بالای سرش پروازمیکنند. روبرویش ریسمانها را گرفته وبالا میروند. از پشت توده های عظیم شعاع های خیره کننده باو مینگرند، از شکاف و درز های در و دیوار سر بر ـ آورده بر چهرهٔ او خیره میشوند. گاه مانند آب مواجی که ناگهان با سنگ عظیمی برخورد کند از او دور میشوند و در فضای مدوری که هر آن بزرگتر میشد پراکنده میگردند و زمـانی بسرعت سرسام آوری باو نزدیك میشوند. آنها را بهر شکل و قیافه میدید: زشت

یا زیبا ، ناقص‌اندام یا متناسب ، پیر یا جوان، مهربان یا بیرحم ، شاد یا غمگین . گاه میخندیدند و میرقصیدند و زمانی گریبان‌دریده نوحه‌سرائی‌میکردند. همهٔ فضا ازاین موجودات اسرارآمیز انباشته بود ، در جنبش بودند ، اوج‌میگرفتند، سقوط میکردند،دورمیرفتند، نزدیک‌میشدند. همه بیقرار وهمه بشدت در فعالیت‌بودند .

دیوار های ضخیم ساختمان ها با همه سنگ و آجر تیره و سختی که داشتند هم برای آنها قابل عبور بود و هم بچشم تراتی شفاف . زیرا آنها را در داخل خانه ها ودر بستر مردم نیز میدید . گاه خفتگان‌رانوازش میکردند و زمانی آنها را با تازیانه میآزردند . گاه درگوش آنها فریاد دلخراش برمیآوردند و زمانی کنار بسترآنها موسیقی دلنواز مینواختند . بعضی را با چهچههٔ مرغان خوش الحان و رایحهٔ گلهای معطر بنشاط میآوردند و برخی رابا آینه‌های مسحوری که در دست داشتند وقیافه های موحشی در آنها منعکس بود بهراس ووحشت میانداختند . نه‌تنها در میان خفتگان، بلکه دراطراف مردم بیدار نیز در فعالیت بودند . طبایع گوناگون ایجاد میکردند ومردم را با یکدیگربجنگ وستیز میانداختند . بعضی ازاین اشباح بالهای بیشمار بخود میگرفتند و بسرعت خود میافزودند و برخی بار های گران بخود بسته وبتأنی و کندی حرکت میکردند. یکی عقربه های ساعت را جلو میبرد و دیگری آنها را عقب میکشید و سومی سعی

میکرد بکلی آنها را از کار بازدارد . در جائی مراسم پرسرور عقد و ازدواج ودرجای دیگر مراسم حزن‌انگیز سوگواری براه‌میانداختند. اینجا جلسهٔ انتخابات و آنجا مجلس رقص برپا میکردند . همه جـا یکنوع بیقراری و جنبش خستگی ناپذیری در جریان بود .

تراتی از مشاهدهٔ این اشباح خارق‌العاده و همچنین ازغوغای ناقوس ها کـه در تمام این مـدت مینواختند گیج ومتحیر شده بود. یك ستون چوبی را تکیه‌گاه خود ساخته بود و مبهوت وصامت چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ‌خودرا باین سو وآنسو میگرداند .

ناگهان ناقوس ساکت‌شد . هماندم یك تغییر آنی‌بوقوع پیوست. موجودات فعال و بیقرار دچار فرسودگی وضعف‌شدند. بتدریج‌هیکل آنها نحیف‌تر و جنبش آنهـا بطی‌تر میشد . میخواستند پرواز کنند ولی افتان و خیزان آنقدر حرکت میکردند تا بحال‌مرگ‌میافتادندو در فضای لایتناهی محو و نابود میشدند . یکی از تیزپروازترین آنها با چابکی قابل تحسینی از سطح ناقوس بزرگ‌بپائین جست و در جلو پای تراتی‌شعله ورگشت، ولـی پیش از آنکه تراتی بتواند سر بر - گرداند و او را ببیند اثـری از او بجای نماند . معدودی کـه بدور برج میچرخیدند بیش از سایرین مقاومت بخرج دادند ولی در هر گردش حرکت آنها سست تر و تعدادشان کمتر میشد تا آنکه آنها نیز راه زوال‌پیمودند. وقتیکه آخرین فرد آنها از پای درآمـد و

بدیگران ملحق شد سکوت عمیقی همهٔ فضا را فرا گرفت . در این موقع تراتی متوجه اشباح دیگری شد که تا آنوقت آنها را نمیدید. در جوف هر زنگی هیکل ریش‌داری به قد و اندازهٔ خود زنگها مشاهده کرد . این موجودات مبهم و عظیم‌الجثه و رعب آور بودند . با نگاههای نافذ و غیرقابل تحمل خود تراتی را که مانند چوب بر زمین خشك شده بود مینگریستند . قیافه های آنها اسرار آمیز و نگاه آنها وحشتناك بود. برهیچ شی‌ای‌تکیه نداشتند و درفضای‌تاریك برج معلق بودند . سر و دست آنها پارچه پیچ‌بود. بیحرکت‌وسایه‌وار و تیره‌رنگ‌بودند، ولی‌نور کدری که از وجود خود آنها ساطع بود آنها را قابل رؤیت میکرد .

هر گونه قدرت حرکت از تراتی سلب شده بود و گرنه حاضر بود خود را از بالای برج بپائین بیفکند و با چشیدن شربت مرگ از مشاهدهٔ آن مناظر هولناك و تحمل آن نگاههای وحشت آور رهائی یابد .

بار دیگر از تصور تنهائی و درماندگی درآن شب مخوف‌وحشت وهراس زایدالوصفی اورا فرا گرفت . با فاصلهٔ دوری که از همه جا داشت امیدهیچگونه کمك نمیرفت. راهی طویل و تاریك و طوفانی و پر از ارواح هولناك بین خود و زمینی که مردم در آنجا زندگی میکردند بنظرمیآورد. جای خودرا آنقدر مرتفع میدید که اندیشهٔ

بپائین نگریستن دچار سر گیجه‌اش میکرد . از مردمی که در کمال سلامت و آسایش در بستر هـای خود خفته بودند بی‌نهایت دور بود . تصور دوری و تنهائی و درماندگی و بی‌پناهی چنان بر روح و روانش مسلط شد که اثر آن دراندام لرزانش نیز هویدا گشت . در تمـام اینمدت چشم وفکر او متوجه اشباحی بود کـه لحظه‌ای نگاه دقیق و وحشتناك خودرا ازاو برنمیگرفتند . اشباحی کـه ابهام و تیرگی قیافهٔ آنها و سر و دست واندام پیچیدهٔ آنها و روش خارق‌العادهٔ آنها که بدون هیچ تکیه گاهی در هوا معلق بودند بهیچ نوع موجـودات زمینی شباهت نداشتند . باوجود همه تیرگی و ابهام ، بهمان وضوح که چوب بست ها و چهارچوبهای اطراف ناقوس قـابل رؤیت بودند آنها نیز آشکار و هویدا دیده میشدند . بدون آنکه حتی چشم برهم زنند نگاه موحش خودرا بروی تراتی دوخته بودند .

ناگهان بادی تند با همه سوز و سرمای زنندهٔ خود ناله کنان از برج گذشت و چون نابود شد شبح ناقوس بزرگ‌زبان بسخن گشود و گفت : « این میهمان کیست ؟ » صدا بسیار خفیف و خفه بود .

تراتی گمان کرد که همه اشباح این کلمات را تکرار کـردند . دستهای خود را بحال تضرع و استرحام بلند کرد و گفت : « گویـا ناقوسها مرا خواندند ! نمیدانم‌چرا در اینجا هستم و چگونه آمده‌ام. همینقدر میدانم که سالهای متمادی نوای این ناقوسها را گوش‌داده‌امو

از آهنگ آنها لذت برده‌ام.» ناقوس بزرگ گفت :

«آیا از آنها تشکر هم کرده‌ای؟ »

تراتی جواب‌داد : «هزاران بار .»

ناقوس گفت : « چگونه ؟ »

تراتی با لکنت زبان جوابداد : « من مرد فقیری هستم و جز بازبان نمیتوانم تشکری کنم .»

ناقوس گفت : « اطمینان داری که همیشه همینطور بوده است ؟ آیا با همان زبان خود هرگز دربارهٔ ما خطا نکرده‌ای ؟ »

تراتی با التهاب خاطر فریاد زد : « نه ، هرگز ! »

ناقوس بدنبال سخنان خود گفت : « آیا هرگز زبان تو بخطا یا اشتباه یا احیاناً بدروغ نگرائیده است ؟ »

تراتی میخواست بگوید : « نه ، هرگز. » ولی چنان پریشان حال بود که صدا در گلویش خفه شد و ناقوس باز گفت : « صدای زمانه خطاب به بشر فریاد میزند « پیش برو ! » زمانه برای پیشرفت و ترقی بشر است ! زمانه برای بدست آوردن ارزش بیشتر ودلخوشی افزونتر و زندگی شایسته‌تری است ! زمانه برای پیشرفت بسوی هدفی است که در خور زمانه و متناسب با دوره‌ای باشد که بشرپا به صحنهٔ حیات میگذارد . سنین شرارت و شقاوت و خشونت میآیند ومیروند. افراد بیشمار در این وادی فانی زیسته، رنج کشیده ونابود شده‌اندتا

راه حقیقت را به بشر بنمایانند. کسیکه در صدد باشد بشر را از راه حقیقت برگرداند و یا اورا در سیر خود متوقف‌سازد به‌متوقف‌ساختن کارگاه عظیمی دست زده است که فضول و گستاخ را بخاکسار عـدم خواهد کشاند و اورا بسبب یك‌لحظه ترقف بیمورد محو و نابود خواهد کرد.»

تراتی گفت: «من ابداً چنین عملی را بعمد مرتکب نشده‌ام. هرگز قصد این عمل را نداشتم. اگر هـم چنین کاری از من سرزده باشد فقط از روی تصادف بوده است.»

ناقـوس گفت: «کسانی که زمانه و یـا کارگردانان زمانـه را به نوحه سرائی وادار کنند و یا روز های شکست خود و یا آثار بعدی آنـرا برخ بکشند و همه را بفریاد و فغان بگذرانند، گرچه چنین ناله و شکوه زودگذر و آنی است و اثری جز تأسف و تألم از خود باقی نمیگذارد، ولی‌محرك آن خطا کار است و تو چنین خطائی را در بارهٔ ما ناقوسها مرتکب شده‌ای.»

در اینموقع ترس و وحشت زایدالوصفی که در وهلهٔ اول تراتی را فرا گرفته بود بتدریج زایل میشد و بجای آن در قلب خودیکنوع رأفت و حق شناسی نسبت به ناقوسها احساس میکرد ولی همینکه دید تا چه اندازه متهم بآزردن آنها شده است یکدنیا اندوه و تأسف باو روی آورد دستها را بحسرت بهم کوفت و گفت:

« اگر میدانستید (شاید هم میدانید) که چه اوقات بیشماری مونس من بوده‌اید . اگر میدانستید که چه اوقات بیشماری شما تنها سرگرمی من و یگانه فرزندم مگ (وقتی که مادرش مرد و ما را تنها گذاشت) بوده‌اید اکنون برای یک کلمه سخن نسنجیده که در موقع شتاب برزبان من جاری شده‌است چنین جفا روا نمیداشتید. »

ناقوس بزرگ گفت : « کسیکه بما ناقوس‌ها گوش میدهد و در نوای ما آهنگ غم و اندوه و درد و رنج محنت زدگانرا می‌شنود. کسیکه احساسات و تأثرات بشری را با مقدار غذای ناچیزی که یک فرد بشر برای آن ممکن است افسرده و پژمرده شود برابر می‌نهد خطاکار است . و تو چنین خطائی را نسبت بما مرتکب شده‌ای . »

تراتی گفت : « آری مرتکب‌شده‌ام، مرا ببخشید . »

ناقوس بدنبال سخنان خود گفت : « کسیکه آهنگ ما را میشنود ولی طبیعت پست و نهاد ننگین دارد و مذلت و بدبختی را برغبت می‌پذیرد و طوق عبودیت مخلوق دیگر را گردن می‌نهد در حالیکه برای مقام عالیتر و منظور شایسته‌تری خلق شده‌است خیانتکار است و تو این خیانت رامرتکب شده‌ای . »

تراتی گفت : « من مردی جاهلم و مفهوم این‌کلمات را درک نمیکنم. »

ناقوس باز سخنان خود را ادامه داد و گفت : « بالاخره مهمتر

از همه اینکه کسیکه بهمنوع گمراه خود پشت کند و او را در ورطهٔ جهالت باقی گذارد ، کسیکه‌همنوع خودرا درحال سقوط ازاوج شرافت به پرتگاه ذلت ببیند و دست نجات بجانب او دراز نکند به خداوند و ابدیت و زمانه و بشریت خیانت کرده است و تو چنین خیانتی را مرتکب شده‌ای ! »

تراتی بزانو درآمد و فریاد زد : « رحم کنید ، ببخشید ! » و شنید که نخست شبح ناقوس بزرگ و بعد همه اشباح باهم گفتند : « گوش کن ! » سپس صدای کودکانه‌ای که بگوش تراتی بسیار آشنا مینمود تکرار کرد : « گوش کن ! »

تراتی گوش کرد. صدای‌ضعیف موزیك از طبقهٔ پائین‌کلیسا به گوش میرسید . کم کم صدا بلندتر شد تا آنکه آهنگ دلنوازآن از سقف گذشت وشبستان را نیز پر کرد، ولی‌هنوز بر وسعت وارتفاع آن افزوده میشد و هرلحظه قلوب منقلب را بیشتر بهیجان میآورد . تا آنکه همه جا و همه فضای‌کلیسا از آن پر شد . دیگر محوطهٔ دیوار های برج گنجایش‌آنرا نداشت، ولی صدا از آنجاهم تجاوز وبآسمانها صعود کرد. جای‌شگفت نیست اگرقلب افسردهٔ پیرمردی‌نیز گنجایش نوای باین عظمت ووسعت را نداشته باشد . قلب او نیزظرفیت خودرا از دست داد. آهنگ‌عظیم، این‌زندان کوچك‌رادرهم شکست‌وبصورت اشك از دیدگانش فرو ریخت .

تراتی چهره‌اش را با دستها پنهان کرد و باز شنید که نخست ناقوس بزرگ و بعد همه ناقوسها باهم و آنگاه همان صداهای کودکانهٔ آشنا به نوبت گفتند : « گوش کن ! »

تراتی باز گوش کرد . این بار عده‌ای باصدای آهسته ولی درهم و مخلوط مرثیهٔ حزین و غم‌انگیزی را میخواندند . تراتی بدقت گوش داد و صدای دخترش را درمیان خوانندگان تشخیص داد .

پیرمرد با تعجب و تأسف گفت : « دخترم مرده است ! مگر مرده‌است! این صدای روح اواست که میشنوم؟ »

ناقوس گفت : « دخترت با مردگان محشور شده است . روح او با مردگان زاری میکند. این مردگان امیدها و آرزوها و تصورات جوانی او هستند . ولی خود او هنوز زنده است . اززندگی او حقیقت را بیاموز . ببین که چگونه شاخ و برگ و غنچه‌های نشکفتهٔ این نهال زیبا یك بیك فرو میریزند و اورا در جوانی لخت و مفلوك میگذارند . اورا که بجانب یأس و ناامیدی پیش میرود دنبال کن . »
در اینموقع همه اشباح دست راست خودرا بطرف نقطه‌ای رو بپائین دراز کردند و شبح بزرگ گفت : « برو ! روح ناقوس ها که اکنون پشت سر تو ایستاده است همراه تو وراهنمای تو خواهد بود. »

تراتی برگشت و کودکی را که ویل فرن بدوش داشت وهمان شب مگ ازاو پرستاری کرده بود پشت سر خود یافت و گفت :« او

را همین امشب خود من در آغوش خودم بخانه بردم.»

اشباح یکی پس از دیگری گفتند: «آنچه را که «خودم» مینامد باو نشان دهید.»

ناگهان برج در زیرپای او شکافته شد. تراتی بپائین نگریست وهیکل خودش رادید که درقعرآن شکاف، مفلوك وبیحرکت افتاده است. فریادبرآورد: «آثارحیات دراونیست. مرده است.»

همه اشباح باهم گفتند: «آری مرده است!»

تراتی گفت: «خداوندا! پناه برتو! شب اول سال...»

اشباح گفتند: «دیگر گذشته است.»

تراتی بالرزه گفت: «خیلی عجیب است. یکسال پیش راه‌خود را گم کردم. درتاریکی‌شب برسراین‌برج آمدم. ازقرارمعلوم‌ازاینجا بپائین‌افتاده‌ومرده‌ام.»

اشباح جواب دادند: «نه سال قبل» وبلافاصله متوجه نقطه‌ای شدند که لحظه‌ای قبل دستهارا بآن جانب دراز کرده‌بودند. آنجامحل زنگهابود وهمگی باهم زنگهارابصدا درآوردند.

دورهٔ ازدحام و جنب و جوش اشباح تجدید شد. بار دیگر موجودات مرموز بیشماردرفضای برج بجنبش درآمدند و مانند دفعهٔ پیش به‌فعالیتهای بی‌سروته پرداختند وبازهم بمجرد سکوت زنگها پژمردند وضعیف شدند وبتدریج نابود گشتند.

تراتی ازراهنمای خودپرسید : «اگرمن دیوانه نیستم پس اینها چه هستند؟ »

کودك راهنما جوبداد : « اینها اشباح زنگها هستند . اینها نمایندگان نوای زنگهاهستند که در فضامی پیچند. اینها امیدهاوآرزوها وافکار و خاطرات انباشته شدهٔ مخلوقات فانی هستند که درضمائرشان نهفته است. »

تراتی پرسید : « تو کیستی وچه هستی؟ »

کودك جوابداد : «ساکت باش.نگاه کن . »

تراتی نگاه کرد . دراطاق محقرو فقیرانه‌ای دختر دردانه‌اش مگ را دید که درپشت کارگاه برودری دوزی خود مشغول کاراست . تراتی‌نه تلاش کرد اورا ببوسد ونه سعی‌نمود اورا درآغوش محبت خود بفشارد . زیرا یقین داشت که دیگرچنین امری برای او مقدورنیست. فقط نفس‌لرزان خودرا درسینه حبس‌نمود واشکهائی را که‌درچشمانش حلقه زده بود ومانع دیدنش میشد ازدیده سترد تابهتربتواند جگر-گوشه‌اش را نگاه کند . چقدر تغییر کرده بود ! برقی کـه همواره در چشمـان درخشانش میدرخشید بـه تیرگـی گـرائیده بود . شکوفه‌های گونه‌های گلگونش پژمرده بود . اثری از آنهمه زیبائی وفریبندگی بجای نمانده بود . پس کوآنهمه آرزوها وامیدهای فرح بخشی که همیشه ازآن سخن می‌گفت؟ دخترك سرازکارگاه بلند کرد

وبمصاحب خود نگریست . پدرنیز نگاه اورا دنبال نمود ودراولین نگاه مصاحب اوراشناخت .

اگرچه بزرگ شده بود و هیکل یکدختر بالغ‌را داشت، ولی پیچ وتاب زلفهای بلند ابریشمین ودهان کوچك نمکینش‌هنوزلطف و صفای زمان کودکی راحفظ کرده بود. چشمان‌او که هم اکنون بحالت سؤال بجانب مک برمیگشت درخشندگی وفتانی همان شبی‌را داشت که تراتی اورا روی‌بازوان‌خودبخانه‌اش‌برده بود، پس کسی که همراه تراتی وراهنمای اوبود که بود؟

تراتی با اعجاب بروی راهنمای خود نگریست ، همان کودك بود . ولی حالتی غیرقابل وصف چنان قیافهٔ اورا بزرگوار و ملکوتی ساخته بود که تراتی بسختی میتوانست خصوصیات آن چهرهٔ کودکانه رادرآن قیافهٔ باابهت تشخیص‌دهد.

راهنما گفت: « گوش کن.حرف‌میزنند.»

لیلی بـه تندی گفت : « مك، چرا اینهمه از کار خود سر بر میداری ومرانگاه میکنی؟ »

مك پرسید : «آیا نگاههای من آنقدرعوض شده است که ترا بوحشت میاندازد ؟»

لیلی گفت : «نـه جانم ، نمیترسم ، امانمیدانم چرا وقتی‌مشغول کارهستی متبسمی، همینکه بمن‌نگاه‌میکنی دیگرنمی‌خندی.»

مک باتبسم شیرینی گفت : «گمان نمیکنم اینطور باشد.»

لیلی جواب داد : «این بار بروی من خندیدی ولی معمولا اینطور نیست ، وقتی مراسر گرم می‌بینی آنقدر مردد ومضطرب هستی که من جرأت نمیکنم سرم را بلند کنم . میدانم این زندگی سراپازحمت ومشقت فرصتی برای خنده باقی نگذاشته است . امازمانی هم بود که توبی‌اندازه خرم و بانشاط بودی. »

مک بطرف او دوید ، اورا در آغوش گرفت و گفت : « مگر حالا بانشاط نیستم ؟ لیلی عزیز ، معلوم میشود حزن واندوه من این زندگی خسته کننده را برای تومشکلتر ساخته است .»

لیلیان با شوق و حرارت او را بوسید و گفت : « مک همین توبودی که زندگی مرا ازفنا حفظ کردی. توتنها کسی‌بودی که ازمن پرستاری نمودی، تازنده ماندم.دائماً کار کردی ، چه کارپرزحمتی! ساعتهای متوالی، روزهای متمادی ، شبهای دراز ، باناامیدی وناخوشی کار کردی ،کاری که هرگز تمامی نداشت و هرگز مال ومنالی فراهم نمیکرد وزندگی‌راحت وبانشاطی بوجودنمیآورد. بلکه فقطمیتوانست نان خشکی‌بدست مادهد. آنهمه زحمات شبانه‌روزی فقط کافی بود که مارا چنان زنده نگهدارد که بتوانیم سرنوشت مشقت بار خودرا درك کنیم .»

کم کم صدای لیلی بلندتر میشد ، دستهای خودرا بگردن مک

حلقه کرده بود وباصدائی که حاکی ازدرد ورنج درونی بود گفت: « مگك، مگك عزیزم، این روزگار بیرحم که اینگونه زندگی هارا می‌بیند چگونه بازهم بگردش خود ادامه میدهد!؟ »

مگك اورا نوازش کرد، زلفهای مرطوب اورا ازچهرهٔ اشك‌آلودش کنار زد وباملایمت گفت: «لیلی، لیلی جان، تو بااین‌جوانی بااین زیبائی...» لیلی حرف اوراقطع کرد. دستهای اورا بدست گرفت ونگاه تضرع آمیز خودرا بچشم اودوخت و گفت: « مگك، این‌بدتر ازهمه است. نگو که جوان وزیبایم. بگذار پیرباشم. بگذار پژمرده باشم. بگذار پرازچین‌وچروك باشم تاشاید ازبند اینهمه افکار پریشانی که مرا درجوانی می‌فریبدآزاد شوم.»

تراتی بر گشت تاراهنمای خودرا ببیند، ولی‌اوغیب شده بود، اثری ازاو نبود. حتی‌خودتراتی هم در آنجا نبود، زیرا آقای‌جوزف باولی، پدر و همدرد بینوایان، در تالار بزرگ کاخ «باولی» جشن با باشکوهی بافتخار روزتولدخانم باولی برپا کرده بود، وچون روزتولد خانم باولی مصادف باشب اول سال نوبود، این جشن هم در همان شب برپاشده بود وبطوریکه روزنامه‌های محلی اظهار عقیده کرده بودند پروردگار عالم‌توجه خاصی به روزاول سال داشته که‌خلقت‌خانم باولی را دراین روزقرار داده است.

کاخ باولی پرازمهمان بود، آن آقای سرخ چهره و آقای‌فایلر

و آقای آلدرمن کیوت نیز حضور داشتند. آلدرمن کیوت باثروتمندان واعیان بسیار مؤدب و صمیمی بنظر میرسید. از قرار معلوم با آقای جوزف باولی وخانوادهٔ او هم، بعد ازَ آن نامه مؤثری کـه راجع به ویل‌فرن‌نوشته بودبسیارصمیمی وخودمانی‌شده بود. روح تراتی‌هم در آن مجلس ضیافت باحزن واندوه بهر طرف سرگردان بود و بدنبـال راهنمای‌خودمیگشت. قرار براین‌بود که‌شام‌مفصلی‌در تالار بزرگ‌صرف شود که ضمن آن آقای جـوزف باولـی تحت عنوان «پدر و همدرد بینوایان» سخنرانی تشریفاتی‌خودرا ایراد نماید. غذای‌مخصوصی تهیه شده بود کـه میبایست قبـل از تشریفـات، رفقا وفـرزنـدان سر جوزف باولی درتالاردیگری صرف نمایند وسپس درمـوقع معین کـه بنابود باعلامت خاصی اعلان شود همگی هلهله کنان پدرغمخوارخود را درمیان گرفته ومحفل انس بی‌ریائی تشکیل دهند، بطوریکه همه چشمها ازشدت احساسات پرازاشک شود.

آقای آلـدرمن کیوت گـفت: «واقعاً آقای جـوزف، نماینده مجلس مرد شایسته‌ای بود؟»

آقای فایلر گفت: «آری بسیارشایسته بود. مخصوصاً کـه زیاد زن میگرفت‌وبعداً هم‌آنها رامیکشت. درواقع تعداد زنهای او ازحد معمول‌خیلی‌بیشتر بود.»

آلدرمن کیوت روبه پسر بیست سالهٔ باولی کرد و گفت: «پسرك

زیبا ! توهم البته زنهای خـوشگل زیاد خواهـی گرفت ولی آنها را نخواهی کشت . اینطور نیست ؟» سپس شانه‌های اورا بدست گرفت وبا لحنی که سعی میکرد حتی‌الامکان محبت آمیز باشد گفت : « انشاءالله درآتیهٔ نزدیکی این آقازاده راهم بمجلس میفرستیم. ریاست اورا هم می‌بینیم . سخنرانی‌های درمجلس‌اش راهم می‌شنویم، آری بامید خدا همه گونه موفقیت‌های درخشانش را خواهیم دید . قـول میدهم بیك مژه برهم‌زدن، درانجمن شهرداری،بنفع این آقا سخنرانی کنم.»

تراتی که خواه وناخواه متوجه این اشرافزاده شده‌بود ولباس مجلل و کفش وجوراب اونظرش راجلب کرده بود باخودگفت : «اوه! تفاوت کفش وجوراب اورا با کفش وجوراب من ببین.»

ودر قلب خود اشتیاق بیحدی برای دیدار کـودکان بی کفش و جوراب احساس کرد . همان کودکانـی کـه‌آلدرمن کیوت برای مگ بیچاره پیش‌بینی کرده بود وتذکرداده بود که بالاخره بخباثت وبد ـ کرداری خواهند گروید. تراتی‌پس ازاین احساس‌به‌یاد ریچارد افتاد وناگهـان بجستجوی اوپـرداخت و فـریاد زد : «ریچارد ! ریچارد ! ریچارد کجاست. اورابمن‌نشان دهید ، کجاست ریچارد ؟»

برفرض‌هم که ریچارد تا کنون زنده بود درمیان‌آن جمع دیده نمیشد. این فکرغم واندوه تراتی را هرآن بیشترمی کرد. باپریشانی درمیان جماعت بدنبال راهنمای خود میگشت ودائماً فریاد میزد :

«ریچارد ، ریچارد ، ریچارد کجاست ؟» دراین‌ضمن ناگهان با آقای‌فیش منشی مخصوص جوزف باولی برخورد کرد ودید که بانهایت اضطراب بدنبال آلدرمن کیوت میگردد و بهر کس میرسد میپرسد : «آلدرمن کجاست ؟ کسی اورا دیده‌است ؟»

ـ آلدرمن کیوت؟ کسی اورا دیده است ؟ کیست که اورا ندیده باشد ؟ او که آنقدرمعروف وباکیاست ومهـربان ودلجواست ! آنقدر دردلها جادارد که دیداراوآرزوی همهٔ مردم است ! کجاست !؟ معلوم است کجاست . در میان رجال نامی ، هرجا که بزرگان جمعند اوهم هست !

بالاخره فیش سراغ آلدرمن رانزد جوزف باولی پیدا کرد وبا عجله بآنسورفت. اوراپیدا کرد ومخفیانه اورانزدیك پنجره‌ای بکنار کشید . تراتی‌هم باقدمهای سست بنزدآنها کشانده شد .

آقای فیش گفت: «آلدرمن، گوش کن حادثه‌دردناکی رویداده است. من‌هم الساعه مطلع شدم. فکرمیکنم‌بهتراست امشب به جوزف باولی خبرندهیم . توخوب بروحیهٔ اوآشناهستی. میتوانی عقیدهٔ خود را بمن‌بگوئی . آه که چه حادثهٔ اسفناکی !»

آلدرمن با وحشت گفت : «فیش ، فیش‌عزیز موضوع چیست ؟ امیدوارم که راجع‌به شورش‌وانقلاب‌یااعتراض‌به‌اموردادگاه نباشد.»

فیش نفس زنان گفت : «دیدلز، بانکدار معـروف که میبایست

الساعه اینجا باشد دراطاق‌کارخود ...» آلدرمن سخن اورا برید و با عجله گفت: «هنوز کارمیکند ؟ ممکن‌نیست.»

فیش بدنبال سخن خود گفت : «بااسلحه خود کشی کرد.»

آلدرمن فریاد زد : «آه ! آه ! خداوندا ! »

فیش باتأثر گفت: «آری، دردفترکارخود لولهٔ طپانچه رابدهان خود گذارده ومغزخودرا پریشان کرده‌است . بدون هیچ‌دلیلی.»

آلدرمن با تعجب گفت : «واقعاً چه حادثه دردناکی ! باآنهمه ثروت، باآنهمه‌تشخص!خود کشی کرده!»

فیش گفت: «آری، همین‌امروزصبح.»

آلدرمن مانند مرد مؤمن ومتدینی دستها را با تعجب وتأسف حرکت میداد ومیگفت :

«هیهات ! مغزخود را ! واقعاً بشرمخلوق عجیبی‌است. چقدر آسان ازبین میرود ! الحق که موجودات بدبختی هستیم ! آقای‌فیش، شاید ازدست پسرش اقدام باینکار کرده‌است. شنیده‌ام پسرش منحرف شده‌است. کارهای ناشایسته میکند. بدون اجازه پدربراتهای بی‌اعتبار صادرمیکند . افسوس ! افسوس ! واقعاً مرد محترمی بود ! ازمردهای نخبهٔ روزگار بشمارمیرفت ! درواقع یك ضایعهٔ عمومی است ، چه حادثهٔ شومی ! باید عزاداری مجللی برایش ترتیب دهیم. مرد نازنینی بود . بااینحال آقای‌فیش چه میشودِ کرد؟ چاره‌ای‌نیست. بایدبمقدرات

تسلیم شد. آری باید تسلیم شویم.»

تراتی صدای دیگری درضمیر خود شنید. گوئی کسی میگفت: «چه میگوئی آلدرمن؟ چرا از قوانینیَ که خود وضع کرده‌ای یاد نمیکنی؟ پس چه شد پایمال کردن حق هر کسی که خود کشی کند؟ مگر تو نبودی که قضاوت را بزرگترین مایهٔ مباهات خود میشمردی؟ اکنون بیا ترازوئی بیاور و ما هر دو را بیك چشم ببین وبیك میزان بسنج. مرا که مردی مفلوك وفقیرم، مرا که گرسنگی زار ونزارم ساخته است. مرا که‌از تمام مزایائی که مادرمقدس، حوا، بتمام فرزندان خود تفویض کرده‌است محروم‌شده‌ام. مرا واورا در دو کفهٔ ترازو یکسان بسنج. تو که خود را قاضی مینامی همه‌رابیك چشم ببین. از هزاران مخلوق سیه روزی که بازیچه قضاوت خود قرار داده‌ای شرم کن وگرنه نوبت تونیزخواهد رسید. روزی که هوش وحواست را از دست بدهی‌خیلی‌دورنیست. هرآن احتمال وقوع آن‌میرود. درآنموقع است که‌پنجهٔ‌قضاوت‌الهی گلویت‌راخواهدفشردوترامایهٔ‌عبرت‌دوستانت (اگردوستی برایت‌باقیمانده باشد) خواهد ساخت. همان دوستانی که شادکامیهای شرارت‌بارشان به‌محنت ونکبت تبدیل‌خواهد شد. آنروز چه خواهی کرد؟»

آلدرمن‌به‌آقای‌فیش قول‌داد که پس‌ازپایان‌روزوقتیکه‌خواست جریان واقعهٔ شوم رابه جوزف باولی اطلاع دهد اورا درتسکین آلام

روحی کمك نماید. بعد پیش از آنکه از آقای فیش جدا شود باناراحتی دست اورا فشرد وباز تکرار کرد : «واقعاً مرد محترمی بود! نمیدانم طبیعت چگونه راضی میشود چنین مصیبت‌های ناگـواری روی دهد ! گوئی طبیعت ازمدتها پیش برای واژگون ساختن‌بنای اقتصاد عمومی ودگرگون ساختن کالبد اجتماعی مشغول فعالیت شده‌است .»

مجلس مهمانی‌جوزف باولی‌همچنان باشکوه‌ادامه داشت. موقع شام رسید وپذیرائی شروع شد . تراتی‌هم برخلاف میل و ارادهٔ خود تحت تأثیر یك قوهٔ باطنی‌به‌تالار غذاخوری رفت . منظرهٔ بسیار نشاط انگیزی بود . زنهاهمه زیبا بودند . میهمانها همه مسرور و شادمان و خوشحال بنظرمی‌آمدند . وقتیکه درتالار بزرگ باز شد و همه باهم بآنسورفتند حرکات وامواج لباسهای فاخرآنها زیبائی منظره را بحد اعلای خودرساند. ولی‌تراتی‌کاری بااین‌کارها نداشت وهنوزدرجستجوی ریچارد بود وهنوزفریاد میزد : «ریچارد کجا ست ؟ » فقط ریچارد بود که میتوانست‌آسایش اورا فراهم سازد . ریچارد کجاست ؟

سرسفره چند سخنرانی کـوتاه ایـراد و پیشنهاد شد جام اول بسلامتی خانم باولی نوشیده شود. سپس جوزف باولی باتشکر ازحضار سخنرانی خودراآغاز کرد وباایراد شواهد مکررمتذکرشد که اساس زندگی اوروی اصل «پـدر وهمدرد بینوایان و زحمتکشان» نهاده شده‌است . وباینجهت جام خودرا بسلامتی‌فرزندان زحمتکش خود و



مقام ومنزلت «زحمت» بلند کرد . دراینموقع درانتهای تالارهمهمهٔ مختصری نظر تراتی‌راجلب کرد. پس ازاندکی اضطراب وسر وصـدا شخصی سایرین راکنارزد ودرجلوصف قرار گرفت.

این شخص ریچارد نبود ولی کسی بود که تراتـی در جستجوی اوواغلب بفکراوبود . اگرروشنائی‌کافی نبود شاید تراتی در تشخیص آنمردژنده‌پوش که تااینحدپیروشکسته وخمیده شده‌بود دچارتردید میشد ولی بابودن شعلهٔ چراغهای متعددی که بالای سرژولیدهٔ اوقرار داشت تراتی فوراً اورا شناخت . این مرد ویل‌فرن بود .

آقای جوزف با حیرت ازجا برخاست وگفت : «یعنی چه ! چه کسی بااین‌مرد اجازهٔ دخول باینجا را داد ؟ این یـکی از زنـدانیان جنایتکاراست . آقای فیش‌لطفاً ...»

ویل فرن گفت : «فقط یکدقیقه ، بانوی من . امشب شبی است که توباتجدید سال، قدم بدنیانهاده‌ای . بصدقهٔ این افتخار اجازهٔ یك دقیقه صحبت را بمن‌بده .»

خانم باولی وساطت کرد وآقای باولی‌مجدداً باجلال و جبروت بجای خود نشست. میهمان ژنده‌پوش با وضع‌فلاکت‌بارخود نگاهی به اطراف کرد وبانهایت فروتنی تعظیمـی نمود وسپس گفت : « آقایان محترم، شما که جام‌خودرا بسلامتی زحمتکشان مینوشید نگاهـی هم بمن کنید .» آقای فیش‌بدنباله کلام‌ویل‌فرن‌اضافه کرد: «که‌الساعه‌از



زندان آمده‌ام.»

ویل گفت: «آری! الساعه از زندان آمده‌ام. اولین دفعه هم نیست که زندانی بودم حتی دفعه دوم و سوم و چهارم هم نیست.» آقای فیش اظهار کرد که چهار وهله زندانی شدن از حد متوسط متجاوز است. واقعاً باید از خباثت خود شرم کند.

ویل فرن دوباره تکرار کرد: «آقایان محترم، نگاهی هم بمن کنید. می‌بینید که در بدترین وضع هستم. وضع من مافوق هر درد و رنجی است. وضع من از حدود کمك شما خارج است زیرا زمانیکه اعمال یا گفتار مشفقانه شما میتوانست درمانی برای درد من باشد با گذشت آخرین لحظات سال پیش سپری شد. اکنون اجازه میخواهم یك کلام برای این اشخاص (اشاره به کارگرانی که در مجلس حضور داشتند) عرض کنم تا شاید برای یك بار هم شده حقیقت را شنیده باشند.»

میزبان گفت: «در این مجلس حتی یك نفر هم حق حرف زدن را بتو نمیدهد.»

ویل فرن جوابداد: «صحیح است، آقای جوزف! تصدیق میکنم. شاید علت این امر آن باشد که آنچه میخواهم بگویم عین حقیقت است.

آقایان محترم من سالها در این شهر زندگی کرده‌ام.

کلبهٔ محقر من از پس نرده‌های شکسته آن کاملا پیداست. بارها

خانمهائی را دیده‌ام که منظرهٔ آن کلبه را در دفاتر نقاشی خـود ترسیم میکنند ومکرر شنیده‌ام که میگویند برای نقاشی مدل بسیار خوبی است. آری مکان خوبی است ولی فقط برای مدل نقاشی نه برای زندگی کردن. با این حال من مدتها درهمین مـکان زیسته‌ام. ولـی نمیتوانم بگویم با چه مشقت وبدبختی.»

ویل‌فرن بهمان منوال که درشب اول ملاقاتش با تراتی صحبت میکرد اکنون نیز سخن میگفت. لحن کلامش نافذ وفصیح بود. گاهی لرزشی در صدایش احساس میشد اما بهیچوجه خشونتی که حاکی از عصبانیت باشد درآهنگ صدایش محسوس نبود و ابداً ازلحن ساده‌ای که درآغاز شروع کرده بود تجاوز نمیکرد.

دراینموقع میگفت: «آقایان محترم، شمانمیتوانید تصور کنید درچنین مکانی چقدرمشکل وبعید است که انسان بتواند فرد لایقی بار آید. من میبایست بجای یك فرد انسانی بصورت یك درنده درآمـده باشم. اکنون هم چارهٔ درد من ازهیچ داروئی ساخته نیست. دیگـر آب ازسرمن گذشته‌است.»

آقای جوزف نظردقیقی باطراف افکند وگفت: «اتفاقاً من از آمدن این مرد باین مجلس خیلی خوشوقت شدم. حسن تصادف مناسبی است. ابداً مزاحم اونشوید. مثل اینکه مقدر چنین بوده است که او اینجا بیاید وسبب عبرت دوستان من گردد. زیرا وجود این مرد دلیل زندهٔ خوبی

است . ومن انتظاردارم که رفقای من از این دلیل زنده عبرت گیرند وامیدوارم، بلکه یقین دارم که همینطورخواهدبود.»

ویل‌فرن پس ازیك‌لحظه سکوت گفت :«باری! بهرجان کندنی بود عمری گذراندم . هیچکس‌نمیداند، حتی‌خودم نیزنمیدانم این زندگی سراپانکبت چگونه گذشت . همینقدر میدانم که هرگز چهرهٔ خندانی‌نداشتم واصولاًنمیدانستم برای‌چه زنده‌ام . حالا، آقایانی که دراینجا گردآمده‌اید، شماآقایان وقتیکه علامات عدم رضایت‌را درچهرهٔ فرد بدبختی می‌بینید فوراً بهمدیگر میگوئید : این شخص مظنون بنظرمیرسد . وازآن ببعد هرعملی‌که مامرتکب شویم اعم از خوب یا بد علیه خودمان تمام‌میشود.»

دراینموقع آلدرمن کیوت که شست خود را در جیب جلیقه‌اش فروبرده وبه پشتی صندلی تکیه کرده بود و تبسمی برلب داشت به چهل چراغی که نزدیکش بود چشمکی زد که مفهومش این‌بود :

«همانطور که همیشه متذکرشده‌ام اعتراضات این‌طبقهٔ مردم همیشه ازاین قبیل است . پناه برخدا ! ما دیگر بشنیدن این نوع سخنان‌عادت کرده‌ایم.»

ویل‌فرن برای یك لحظه برقی درسیمای ژولیده‌اش درخشید و دستها رابلند کرد وگفت: «اکنون‌آقایان محترم،ملاحظه کنید،وقتی که مابابن مرحله‌اززندگی‌میرسیم چگونه قوانین شما ما را در دام

میکشد . وقتی ما ولگردی بیش نیستیم میگوئید« زندانی‌شان کنید »
وقتی اززندان بیرون‌می‌آئیم برای گردو جمع کنی بباغ شما میرویم
اتفاقاً یکی دوشاخه جوانرا می‌شکنیمَ . کیست که دراین وضع چنین
نکند ؟ شما میگوئید « بزندانشان ببرید » یك قطعه چوب می‌بریم
میگوئید «حبس‌شان کنید» یك سیب گندیده و یایك شلغم میخوریم
میگوئید «زندانی‌شان کنید !» بیست میل راه رامی‌پیمائیم و در ضمن
آن مختصر گدائی‌میکنیم بازمیگوئید« بزندان‌شان‌ببرید !» وبالاخره
کارآگاهان مخفی‌شما وهر کس دیگر،مارا درهرمکان ومشغول هر کار
ببینند میگوئید« زندانی‌شان کنید!» بنظرشما،ماولگردان‌وآوارگانی
بیش نیستیم وبرای زندان خلق شده‌ایم ! دیگرمامرغ زندان شناخته
شده‌ایم وزندان یگانه خانهٔ مااست !»

آلدرمن باکمال بصیرت سری تکان داد مثل اینکه میگفت :
« چه خانهٔ خوب ومناسبی !»

ویل‌فرن فریاد زد : «من این‌سخنان را بخاطرخودم‌می‌گویم .
کیست که بتواندآزادی مرابمن پس بدهد ؟ کیست که بتواند نام نیك
مرابمن بازگرداند ؟ کیست که بتواند برادر زادهٔ بیگناه مرا بمن
بسپارد ؟ هیچکس ! هیچ‌فردی ازمردان یازنان اعیان انگلیس‌قادر به
این‌کارها نیست ! ولی‌آقایان، آقایان محترم،بامردم امثال من اینطور
رفتارنکنید . بما رحم نمائید . وقتیکه ما کودك خردسال و گهواره‌ای

هستیم بماخانهٔ بهتری بدهید. زمانیکه ما برای معاش خودکار میکنیم بما غذای بهتری بدهید . آنگاه که ما گمراه میشویم برای ما قوانین ملایم‌تر ومشفقانه‌تری طرح‌نمائید . و دائماً زندان را برخ‌ما نکشید. هیچ فردی مانند طبقهٔ کارگر فروتن و قانــع نیست . کارگر قلبی صلح جو و صبور و قانع‌دارد ، ولــی شما باید از روز اول او را براه راست هدایت کنید . زیرا وقتیکه او مـانند من فاسد و گمراه شد روح و فکرش علیه شما مردم خوش اقبال برانگیخته میشود. آقایان، سعی کنید چنین روح سرکشی را آرام کنید و بحـال اولیه‌اش بـاز گردانید . او را هدایت کنید پیش از آنکه روزی برسد کــه حتی کتاب مقدس انجیل در مغز پریشان او صورت دیگری بخود گیرد و کلمات آسمانی آن برای او مفهوم اصلی خـود را از دست بدهند . چنانکه زمانی خود من در زندان همین‌حال را داشتم. در کتاب‌مقدس آسمانی چنین میخواندم : « جائی کــه تو میروی من نمیتوانم بروم . جائی که تومسکن میگزینی‌من نمیتوانم خانه کنم . نه کسان تو کسان منند و نه خدای تو خدای من ! »

ناگهان همهمه و جنبش مضطربانه‌ای در تالار پدیدآمد. نخست تراتی تصور کرد که عده‌ای برای بیرون انداختن ویل فرن از جــا برخاستند ولی لحظهٔ بعد منظرهٔ تـالار وهمهٔ حضار و آنچه در آنجــا میگذشت از نظر تراتی محو شد . و بـار دیگر دخترش را در پیش

چشمان خود مشغول کار دید . اطاق او کوچکتر و فقیرانه‌تر از سابق بود . لیلیان هم در کنار او دیده نمیشد . کارگاهی کــه زمان طولانی پشت آن کار کرده بود در گوشهٔ طاقچه‌ای افتــاده بود و روی آنرا پوشانده بودند . صندلی‌ای که همیشه روی آن می‌نشست کنار دیوار واژگون بود . در این اشیاءِ محقر و در قیافهٔ مغموم و پریشان مگ داستانی منقوش بود که کسی را یارای خواندن آن نبود .

مگ آنقدرچشمان خودرا ازکارگــاه برنگرفت‌تا تیرگی شب مانع ازتشخیص تاروپودکارش شدوچون شب‌چیره گشت مگ شمع کم نوری را افروخت وبازبکارخودادامه داد. دراین‌موقع پدرپیرش بطور نامرئی درپیرامون اومیگشت . پدری کــه نگاه مملواز شوق ومحبت خودرا بچهرهٔ اودوخته بود وباآهنگ مشفقانه‌ای دربارهٔ ایام گذشته وزنگهای کلیساباواوصحبت میکرد، گرچه میدانست دخترش قادرنیست کلمه‌ای ازگفتاراورا بشنود . پاسی‌ازشب گذشته بود که چندضربه‌بدر اطاق نواخته شد.مگ دررابازکرد. مردی درآستانهٔ درظاهرشد.این مردظاهری لوده وهرزه ومست‌داشت . مانند کسی بود کــه افراط در اعمال ناپسند،قیافهٔ اورازشت ومخوف‌ساخته باشد . کثافت و ادبار از سررویش‌میبارید.وضعی‌ژولیده وموی وریش‌نتراشیده‌ونامرتب‌داشت. باهمهٔ این‌هاهنوزآثارتناسب اندام وزیبائی‌چهرهٔ ایام‌جوانی‌دراندامش هویدا بود .

مگ یکی دو قدم بعقب رفت و باسکوتی آمیخته بحزن اورانگاه میکرد. تراتی به آرزوی خود رسیده بود زیرا ریچارد را میدید.

ـ مارگریت اجازه هست داخل شوم ؟

ـ بفرمائید .

خوشبختانه تراتی پیش از آن که ریچارد لب به سخن بگشاید اورا شناخته بود، والا اگر کمترین تردیدی در شناسائی او داشت صدای خشن وناهنجار او کافی بود که تراتی را بکلی از ریچارد بودن اوناامید سازد .

بیش از دو صندلی در اطاق نبود. مگ صندلی خودرا به ریچارد داد و خودش به فاصلهٔ کمی از او ایستاد ومنتظر ماند تاریچارد منظور خود را بگوید .

ریچارد نخست چشمان بیفروغ ونگاه بی هدف خودرا بکف اطاق دوخت. تبسم تلخ ومحزونی برلب داشت . حالتش چنان حاکی از خفت وپستی ونا امیدی وسقوط وبدبختی بود که مگ چهرهٔ خودرا بادستها پنهان کرد وروی از او برگرداند تاریچارد متوجه تأثر وانقلاب درونی اونشود . ریچارد بصدای حرکت لباس مگ یا بصدای جزئی دیگر سررا بلند کرد ومثل این که هیچ سکوتی دربین نبوده است شروع بصحبت کـرد :

« مـارگریت تا اینوقت شب هنوز کارمیکنی؟ »

ـ این کار هرشب من است .

ـ صبح زودهم شروع میکنی؟

ـ آری، صبح زود.

ـ اوهم همینطور میگفت. میگفت توهیچوقت خسته نمیشوی یا این که خستگی‌را بروی‌خودت‌نمی‌آوری. میگفت تمام مدتی که باتو زندگی کرده‌بودبهمین منوال‌بوده‌است. هیچوقت‌دست‌ازکاربرنمیداشتی. چه بساازفرط کاروگرسنگی درپای کارگاه ضعف‌میکردی. دفعهٔ پیش هم که نزدتوآمدم اینها را گفتم.

ـ آری گفتم. منهم‌التماس کردم که دیگر ازاین بابت صحبت نکنی. توهم بمن قول قطعی دادی.

ریچاردباخندهٔ خشك ونگاه خیره‌ای گفت: «قول قطعی! چه حرفها! قول قطعی!»

وپس‌ازاندك زمانی‌مثل کسی که ازخواب بیدارشودباهمان‌روش سابق خودباحرارت گفت:

«مارگریت، چطورمیتوانم خودداری کنم؟چه کنم؟ بازهم بمن مراجعه کرده بود.»

مگ دستهارا بهم کوفت وباحیرت گفت: «بازهم! بازهم‌آمده بود! اینهمه راجع بمن‌فکرمیکند؟»

ریچاردجوابداد: «بیش‌ازبیست مرتبه آمده است! دائماً مرا تعقیب میکند. درخیابان ازپشت سرمن‌می‌آیدوناگهان چیزی‌بدست‌من

میاندازد. وقتی که کار میکنم صدای پای اورا روی خاکسترها میشنوم وپیش از آن که سرم را بر گردانم صدایش را میشنوم که میگوید (ریچارد نگاه کن. محض رضای خدا اینرا باو برسان.) آنرا بخانهٔ من می‌آورد. یانامه میفرستد. گاهی پنجره رامیکوبد وآنرا باآستانهٔ در می‌اندازد. بااینحال من چه میتوانم بکنم، بگیر ببین.»

کیسهٔ کوچکی را که ازصدای آن معلوم بود محتوی پول است بجانب مگ دراز کرد.

مگ فریاد زد: «پنهانش کن. پنهان کن. ریچارد اگر بازهم آمدباو بگومن اورا ازصمیم قلب دوست دارم. شبها تادعای خیری در باره‌اش نکنم سر به‌بالین نمیگذارم. هنگام کارو بیکاری یك لحظه‌از فکر من بیرون نمیرود. شبانه روز بیاداو هستم. اگرفردا بمیرم درآخرین نفس هم اورا بخاطر خواهم داشت. اما ابداً نمیتوانم آنچه رابرایم فرستاده است قبول کنم.»

ریچارد درحالیکه کیسهٔ پولرا در مشت خود میفشرد باحالتی متفکرولی بابیحالی وخستگی گفت: «همهٔ اینها را باو گفته‌ام، کاملا برایش توضیح داده‌ام. ازآنوقت تابحال دوازده بارمن این هدیه را پس برده ودرخانه‌اش گذاشته‌ام. اما وقتیکه دوباره برمیگردد و رو در روی من میایستد وخواهش میکند، من‌چه میتوانم بکنم؟»

مگ باحیرت گفت: «پس تواورا دیده‌ای؟ لیلیان مرا! دخترك

شیرین من، لیلیان را!»

ریچارد نه بقصد جواب دادن بمَک بلکه بدنبالهٔ سخنان متفکرانهٔ خود گفت: «آری من اورا دیده‌ام. صدایش را شنیده‌ام. جلوم ایستاده بود. حرف میزد وسراپا میلرزید و میپرسید: «ریچارد، مک چطور است؟ هیچ ازمن صحبت میکند؟ آیا لاغرتر شده است؟ کارگاهی که روی آن بمن کارمی آموخت درچه حال است؟ آیا آنرا دارد یا سوزانده است؟»

مک بزحمت جلوصدای گریه‌اش را گرفته بود، ولی اشك از دیدگانش سرازیر بود. بروی ریچارد خم شده بود و بادقت سخنان اورا گوش میداد.

ریچارد دستهارا روی زانوان خود گذاشته روی صندلی بطرف جلوخم شده بود ومثل این که آنچه میگوید روی زمین باخط نیمه خوانائی نوشته واومشغول کشف واتصال دادن آنها بیکدیگر است بدنبالهٔ حرف خود گفت: «میگفت: «ریچارد، من خیلی پست وزبون شده‌ام. توخود میتوانی حدس بزنی برای فرستادن این هدیه چقدر دچار زحمت میشوم. میدانم توزمانی او را دوست میداشتی. خوب بخاطر دارم که بی‌اندازه باو علاقه‌مند بودی. مردم بمیان شما افتادند و بالاخره ترس وحسادت وتردید وخود پرستی باعث شد که تو واو از هم جدا شوید. اما من بیاد دارم که تو واقعاً اورادوست میداشتی.»

در این‌جا ریچارد بمیان حرف‌خوددویدو گفت: «واقعاً هم‌دوست میداشتم.» وفوراً بسرمطلب‌اول بر گشت و گفت: «میگفت: ریچارد اگرواقعاً دوستش داشتی، اگرازآنچه امروزه رفته ونابودشده‌است خاطره خوبی داری یکباردیگراین رابرای‌او ببر. فقط یکبار دیگر! باو بگو که توچهرهٔ مرا دیده‌ای ومشاهده کرده‌ای که چگونه آنهمه زیبائی که مگ تحسینش میکرد آنرا ترك کرده است وجای آن را گونه‌های لاغروفرو رفته و پژمرده گرفته است که حتماً اگر ببیند گریه‌اش خواهد گرفت، همه چیزرا باو بگو و این را برایش ببر، حتماًاین دفعه ازقبول آن امتناع نخواهد کرد، حتماً آنقدرسنگدل نیست.»

ریچارد همچنان متفکرانه نشسته بود و جملهٔ آخر کلامش را تکرار میکرد تاآنکه باردیگر بخودآمد وازجابلند شدو گفت:

«مارگریت، بازهم‌نمیخواهی بگیری؟»

مارگریت سرش را تکان داد وباحرکتی التماس آمیز خواهش کرد که اورا ترك گوید.

ـ شب بخیرمارگریت!

ـ شب بخیر ریچارد!

ریچارد سرخودرا گرداند تایکدفعهٔ دیگرمارگریت راببیند. مارگریت ازشدت اندوه‌وشاید ازفرط دلسوزی نسبت به‌ریچاردسراپا

میلرزید . نگاه ریچاردبسیارسریع بودولی درهمان یك‌لحظه برقی از نگاهش درخشید که حاکی ازاحساساتِ دیرینهٔ او بود، لحظه‌ای بعد بیرون رفته‌بود .

مارگریت بازهم مشغول کارشد. این‌دختر مفلوك درهمه حال ، چه درغصه وچه درعـذاب روحی وجسمی‌میبایست کارکند ، آنقدرکار کردتاشب ازنیمه گذشت .

شب بی‌نهایت سردبود. آتش‌ضعیفی دراطـاق مگ سوسو میزد ومگ مجبوربود لحظه بلحظه برخیزد وآتش رابرافروزد تـایکباره خاموش نشود . ناقوس کلیساساعت نیم بعدازنیمهٔ شب را اعلان کرد و مگ‌هنوزمشغول کاربود ، همین که ناقوس ازنواختن‌بازایستادچندضربه ملایم بـدر اطاق مگ نواخته شد . مگ هنوز از حیرت نرسته بود کـه در این موقع شب چه کسی ممکن است بخانـهٔ او بیاید که در باز شد .

ای جوانی وزیبائی، هرچند که خرم وشادابی،نگاهی هـم‌باین منظره‌نما،ای‌جوانی وزیبائی که‌نه‌تنهاخودسرورو بانشاطی‌بلکه باسرور خودهرآنچه‌را که دردسترس تواست‌نیز بنشاط می‌آوری ولطف‌وصفای قدرت پروردگار رابیش ازپیش بمنصه ظهور میرسانی نگاهی‌هم‌باین منظره‌نما.

مگ بمحض اینکه تازه وارد را دیدنام او بصورت ناله از میان

لبهای لرزانش شنیده شد: «لیلیان! ... »

لیلیان بشتاب خودرا بمگ رساند درمقابل او بزانو درآمـد و بدامنش آویخت.

ـ لیلیان عزیزمن‌بلند شو، بلند شو.

ـ نه مگ، نمیخواهـم بلندشوم.همین‌جا خوب‌است. همین جا که نزدیك توام ونفس‌ترا حس میکنم بهترازهمه جاست.

ـ لیلیان دخترك نـازنین، دخترك شیرین زبان، توفرزندقلب منی، هیچ محبت مادری نمیتوانـد بیشترازمحبت من‌نسبت بتو باشد. سرت را بسینهٔ من بگذار.

ـ نه مگ، نمیخواهـم بلندشوم، اولین بار که من ترا دیدم تو درمقابل من زانوزدی. بگذارمنهم درهمین‌جا پیش پای تو جان بدهم.

ـ لیلیان، چرا بمیری؟ حال کـه تو برگشته‌ای باز هم بـا هم زندگی‌میکنیم. باهم‌کارمیکنیم. باهم‌انتظار میکشیم. باهـم میمیریم!

ـ مگ، گونه های‌مرا ببوس.بازوانت رادور گردن من‌حلقه کن. مرا بسینهٔ خود بفشار. دیدگان پرمحبتت را بچهرهٔ من‌بدوز، اما مرا ازاینجا که هستم بلند مکن. بگذار درآخریـن لحظات‌عمرم چهرهٔ نازنین ترا دراین حال که بزانو درآمده ام ببینم.

ای زیبائی و جوانی،هرچند که خرم وشادابی، نگاهـی‌هم باین منظره نما! ای زیبائی وجوانی که تااین حد قدرت پروردگار خود را

بمنصه ظهور میرسانی نگاهی هم باین منظره نما !

ـ مگ مرا عفو کن، مگ عزیزم مرا ببخش. من میدانم خواهی بخشید. نور بخشش را میتوانم درچشمان توببینم، اما میخواهم بزبان هم بگوئی که مرا بخشیده‌ای .

آنچه لیلیان میخواست مگ بزبان ادا کرد . سپس لب ها را بگونه های او گذارد و دست هارا بگردن او حلقه کرد و پیش خود گفت «حال خوب فهمیدم . دلش ازدست روزگار شکسته !»

ـ مگ عزیزم ، خداوندترا غریق عنایت ورحمت کند. یکبار دیگر مراببوس! پروردگار، تورا مقام رفیعی عطا کند! مگ عزیز، چقدر مهربان ورحیمی!

بمحض اینکه جان بجان آفرین تسلیم کرد روح معصوم و درخشان کودک نزد تراتی باز گشت واورا بادست لمس نمود واشاره کرد که از آنجا دور شود .

قسمت چهارم

تراتی خاطرات مبهمی از صور و اشباح در ناقوس‌ها و تأثرات ضعیفی از نوای زنگهارا بخاطر می‌آورد . ولی نمیدانست این اوضاع واحوال چگونه براو گذشته است. اکنون پس ازسال‌ها مرورزمان براهنمائی روح کودك، ناظر چند مخلوق فناپذیر بود.

این مخلوقات فربه وسرخ وسفید ومرّفه فقط دونفر بودند ولی باندازه ده‌نفر سرخی چهره داشتند. کنار آتش شعله‌وری نشسته‌بودند ومیز کوتاهی بین آنها بود. رایحهٔ چای گرم و کماج تازه درآنجابیش ازاطاقهای دیگر بمشام میرسید. پیدا بود که در روی این میز کوچك اندکی قبل غذا صرف شده است . ولی بظاهر اثری از این غذا دیده نمیشد .

چند فنجان و نعلبکی شسته و تمیز در کنار قفسهٔ ظروف بطور مرتب ونظیفی چیده شده بود وچنگال برنجی گوشت سرخ کنی هم‌در جای معمولی خود قرار داشت. فقط گربه فربهی که مشغول شستشوی دوردهان‌خودبود وچشمان حق‌شناس خودرا بچهرهٔ اربابان خود دوخته بود دلیل برصرف غذای چند لحظه پیش بود .

این دوفرد مرّفه که ظاهراً زن و شوهر بنظر می آمدند از دو طرف آتش را درمیان گرفته بودند وجرقه های آتش‌را که هردم از

آن برمیخاست واز شبکه های بخاری بخارج میجست تماشامیکردند. گاه چرت میزدند و گاه بحرکت جرقه درشت‌تری بیدار میشدند .

باین زودیها احتمال خاموش شدن آتش نمیرفت زیرا نه تنها در آن اطاق کوچك وروی شیشه های پنجره و پرده‌نیمه‌بازمیدرخشید، بلکه درخشندگی آن دکان کوچك مجاور را نیز روشنی می بخشید . این دکان کوچك ازانواع مختلف اجناس انباشته وپر بود. تقریباً همه چیز درآنجا یافت میشد: پنیر، کره، هیزم، صابون، ترشی، کبریت ، گوشت پختهٔ خوك، آبجو، میخك ، گوشت تازه ، بادبادك ، دانه مرغ ، جاروب، بخاری، نمك، سرکه، شاه ماهی، لوازم‌التحریر، روغن‌خوك، مارچوبه، انواع نان، تخم مرغ، وبسیاری چیزهای دیگر. درواقع‌این دکان کوچك مانند صیاد حریصی ازهمه نوع ماهی بدام خود کشیده بود. درست نمیتوان گفت چه اجناس دیگری درآنجا پیدا میشد ولی گلوله های ریسمان، ریشه های پیاز، دسته های شمع، کلم ، ماهوت پاك کن وامثال اینها خوشه خوشه ودسته دسته مانند میوه های نفیسی ازسقف آویزان بود. وقوطی های حلبی مختلف بطور منظم چیده‌شده بود واز هریك رایحهٔ دلنشینی بمشام میرسید که دلیل کافی برصحت اعلانی بود که به در ورودی مغازه نوشته شده بود مبنـی بر اینکه دارندهٔ این مغازه مجازاست‌انواع چای وتنباکووقهوه وفلفل وانفیه‌را وارد کند .

تراتی نخست باین اجناس گوناگون که درشعلهٔ درخشان آتش وروشنائی تیرهٔ دوفانوس دود زده قابل رؤیت بودند نظری انداخت و سپس بیکی دونفر که دو طرف آتش نشسته بودند نگاه کرد و بدون آنکه فشاری بحافظهٔ خودبیاورد خانم‌چیکن استاکررا که زنی‌تنومند بود شناخت. این زن ازهمان وقتی که ترازوئی بگردن آویخته ودر شارع عمومی دستفروشی میکرد روزبروز تنومندترمیشد. ولی‌مصاحب اورا بآسانی نمیتوانست بشناسد. این شخص‌دارای چانــه ای پهن و پر گوشت وپرازچین و چروك بود و زنخدان اوبقدری گــود بود کــه گنجایش یك انگشت راداشت ، چشمان خیره‌اش بقدری در گوشت‌ـ های‌اطراف‌پلك‌فرورفته بودمثل اینکه‌ازفشارعضلات گونه‌هادرزحمت است. بینی‌اش بطوری از گوشت احاطه شده بود که ازانجام وظیفه‌ای که برعهده داشت دچارزحمت میشد. دارای گردنی کوتاه وکلفت‌بود. تنفس برایش امــرمشکلی بنظر میرسید . سایــر اعضاء اونیز از این قبیل‌زیبائیهابی‌بهره نبود . باچنین اوصافی که داشت تراتی نمیتوانست هویت اورا بیاد آورد ، درعین حال‌میدید که خاطره‌ای ازمجموع‌این قیافه درذهن دارد ،بالاخره بیادآورد که این شخص شریك سابق‌خانم چیکن‌استاکر، هنگامی که دوره گردبود وبعدازآن دربان خانهٔ‌آقای جوزف باولی بود. سالهاقبل، ازهمان روزی که این مردفربه تراتی را بکاخ اربابش اجازهٔ‌دخول‌داد تراتی پی‌به‌ارتباط اووخانم چیکن‌استاکر

برده بود .

تراتی بعد از آنهمه تغییرات که درعمرش دیده بود تغییراین مرد زیاد توجهش راجلب نکرد ولی شرکت بی‌تناسب دونفر گاهی خیلی عجیب وخنده‌آوراست . تراتی بی‌اراده به پشت در ورودی که درآنجاحساب مشتریان ثبت‌میشد نگاه کرد ونام خودرا جزومشتریان مدیون ندید. اغلب اسامی مدیونین را تراتی نمیشناخت و تعداد این اسامی بمراتب کمتراز ایام سابق‌بود. تراتی‌حدس‌زد شاید علت‌امراین است که‌دربان سابق‌بامعاملهٔ‌نقدبیشترسروکاردارد وخانم‌چیکن‌استاکر را ازمعاملهٔ نسیه برحذرمیدارد. تراتی که همچنان ازوضع فلاکت‌بار فرزند دلبند خودآشفته خاطربود ازندیدن نام او در شمار مشتریان مدیون خانم چیکن استاکر اندوه تازه‌ای برغمهایش‌افزوده‌شد .

دربان سابق جوزف باولی‌تکانی‌خورد. پاهایش را دراز کرد وتا آنجاکه بازوان کوتاهش‌میرسید شروع بمالش پاهایش نمودودرضمن گفت : «آنا، هواچطوراست ؟ اگربداست من همین‌جا میمانم . اگر هم‌خوب است‌خیال بیرون رفتن ندارم. »

زن جوابداد: «هواطوفانی‌است . تگرگ‌بشدت میبارد.احتمال برف میرود. هواخیلی‌سرد وتاریک‌است.»

دربان سابق با آهنگی که دلیل براطمینان خاطر بود گفت : «خیلی‌خوشحالم که کماج داریم، دراین‌هوا کماج ونان‌شیرینی

خیلی مطلوب است.»

دربان سابق مثل اینکه اعمال خوب خودرا میشمارد انواع خوراکیهای مطلوب رانام برد وبازشروع بمالش پاهای فربه‌خودنمود؛ و بانوك پاتکانی بآتش داد که قسمت نسوختهٔ آن آتش بگیرد . و از این عمل خود چنان شروع به قهقهه‌نمود مثل اینکه کسی غلغلکش میدهد .

زن گفت : «تاکبی‌جان، خوب‌سرحالی.»

آقای‌تاکبی گفت:«بله که‌سرحالم خوردن کماج‌سرحالم‌آورده است.»

باگفتن این کلام آنقدرخندید که رنگش‌سیاه شد وباهیکل فربهی که داشت خیلی مشکل بود که دوباره رنگ ورویش بحالت عادی برگردد. لذاشروع بدست وپازدن نمود . باحرکات پاهایش‌در هوا منظرهٔ مضحکی ایجاد کرد. آنقدراین وضع‌ادامه پیدا کرد که جنبهٔ شوخی وتفریح آن از بین رفت وخانم تاکبی مشتی به‌پشت اوزدو اورا مثل یك‌بطری تکان‌داد وباوحشت فریاد زد : «خدایا رحم‌کن . این‌مرد چرا اینطورشد . چه خبراست!»

آقای تاکبی چشمهای خودرا پاك کرد وبا صدای ضعیفی که بزحمت ازگلویش بیرون می‌آمد گفت :

«چیزی نیست، فقط مختصری‌سرحال‌هستم.»

خانم تاگبی گفت: «پس ترا بخدا اینکار را نکن، من میترسم. اینطور که تقلا میکنی ودست وپامیزنی خیال میکنم درحال جان کندن هستی.»

آقای تاگبی گفت: «بسیارخوب، امازندگی من سراپاتقلااست. اگرمتوجه شده باشی من هروقت بخندم نفسم تنگ و چهره‌ام کبود میشود.» سپس بهمان عالم تفریح و شوخی برگشت و نگاهی بآتش کرد و گفت: «گفتی که باد میوزد، تگرگ میبارد، احتمال برف میرود؟»

خانم تاگبی سری تکان داد و گفت: «آری، واقعاً هوای بدی است.»

آقای تاگبی گفت: «سالهاهم مانند مسیحیان هستند، بعضی سخت میمیرندو بعضی آسان. از این سال چند روزی بیش نمانده‌و فعلامشغول جان کندن است. امامن امسال را ازهمهٔ سالها بیشتر دوست دارم. بلند شو جانم، مشتری آمد.»

خانم تاگبی که پیش ازتذکر شوهرش بصدای در بلندشده‌بود هنگامی که بمغازه کوچك داخل میشدپرسید: «چه فرمایش دارید؟ آخ ببخشیدآقا، هیچ فکر نمیکردم‌شماباشید.»

تازه وارد که خانم تاگبی ازاوعذرخواهی کرد آقائی بود با لباس مشکی که لبهٔ آستینش‌را بالازده، کلاهش را برسم اعیان کج

گذاشته بود . دستهادرجیب روی بشکهٔ آبجونشست ودرمقابل تعارف خانم تاکبی فقط سری تکان دادو گفت:

« خانم تاکبی، وضع بالا خیلی بد است. گمان نمیکنم این‌مرد زنده‌بماند .»

آقای تاکبی که تازه وارد مغازه شده بود داخل صحبت شدو گفت : «بله آقا ، شخصی که دراطاق زیر شیروانی منزل دارد گمان نمیکنم زنده بماند .»

آقای‌تازه‌وارد گفت:«آری طولی‌نخواهد کشید که محل‌سکنای اوازاطاق زیرشیروانی به عمق پی ساختمان منتقل خواهدشد.» و در ضمن اینکه بنوبه زن وشوهر را نگاه میکرد وبا انگشتان خود بـه تنهٔ بشکهٔ آبجو میزد تاببیند تاکجا خالـی است بسخنان خود چنین ادامه داد:

« آری‌آقای تاکبی، مستأجر اطاق زیر شیروانی بهمین زودی بآن دنیاتشریف خواهدبرد.»

تاکبی رو بزن خود کرد و گفت: «دراینصورت پیش ازتشریف بردن ازاین دنیا بایداز‌این خانه برود.»

مردلباس مشکی گفت : « فکرنمیکنم بتوانید ازخانه بیرونش کنید . بهتر است کاری بکارش نداشته باشید . آنقدر زنـده نخواهد مـاند. »

تاکبی چنان مشت‌سنگین خودرا روی ترازو کوبید که یك کفهٔ آن بسرعت پائین آمد وباصدای بلندی روی میز خورد . بعد گفت : « این شخص تنها سبب نزاع من وزنم است. ببین بـالاخره کار بکجا کشید. حالا هم که میخواهدبمیرد باید درخانهٔ مابمیرد!»

خانم تاکبی فریادزد : «پس میخواستی کجابمیرد؟»

تاکبی گفت : «درآسایشگاه! پس این‌آسایشگاههارا برای‌چه وبرای که ساخته‌اند؟»

خانم تاکبی باعصبانیت گفت : «برای اونساخته‌اند . من‌هم‌برای بیرون کردن او باتو ازدواج‌نکردم، خیالت راحت باشد . من چنین کاری را نخواهم کرد گرچه مجبورشوم ازتوجدا شوم وهرگزرویت رانبینم. تاکبی، ازسالها پیش کـه نام من‌روی این مغازه بود وسراسر مغازه بنام‌من معروف‌بودوشهرت‌به خوش‌معامله‌ای داشتم‌این شخص‌را میشناختم. درآن موقع اومردی جوان، قوی ، خوش بینه وخوش‌قیافه بود . وزنش قشنگترین وخوش ادا تـرین دخترها بود. پدرش را می شناختم . پیرمرد بیچاره‌درخواب راه افتاد وازبالای برج خودراپائین انداخت‌ومرد . این‌مردساده‌ترین‌وزحمت کش‌ترین وبچه‌دوست‌ترین مردهابود . حالا اگرمن اورا ازخانه بیرون کنم فـرشتگان هم مرا از بهشت بیرون خواهند کرد ! » چهرهٔ او که بواسطه مرور زمـان برآمدگیها وفرورفتگیهای زیادی پیدا کرده بود وقتی که این‌کلمات

را ادا میکرد بطرز محسوسی میدرخشید . وقتیکه چشمهای خود را پاك کرد وسرودست خود را بعلامت ارادهٔ تغییرنا پذیر تکان دادترا تی گفت : «خدایا غریق رحمتش کن ! اورا پاداش ده!»سپس با قلبی پر ازاضطراب‌منتظر پایان صحبت آنها شد . نمیدانست‌چه خواهند گفت ولی‌میدانست که صحبت آنهاراجع به‌مگ است . تا کبی‌باآنکه‌دراطاق غذاخوری سر حال بوددرمغازه‌اندکـی تحت‌فشار قرار گرفته بـود . ظاهراً جوابی‌نمیگفت وخیره خیره بچهرهٔ اومی‌نگریست‌ولی‌مخفیانه مقدارپولی‌را که دردخل بود بجیب‌خود می‌ریخت . مرد سیاه پوش که ظاهراًپزشک‌مجانی فقرا بود و پیدابود که ازاختلاف این زن‌وشوهر اطلاع داردهیچگونه مداخله‌ای‌دربحث‌آنان نمیکرد . آهسته‌آهسته سوت میزد وآبجوئی را که دردست داشت قطره‌قطره‌بزمین‌میریخت. وقتیکه سکوت کامل بین زن و شوهرحکمفرما شد پزشک رو بطرف خانم تا کبی کرد و گفت :

«موضوع جالب این است که چطور شد این زن با چنین مردی ازدواج کرد! »

خانم‌تا کبی‌صندلی‌خودرا نزدیك‌تر کشیدو گفت:«ازدواج بااین مردرقت انگیزتـرین صحنهٔ زندگـی این زن است . آنها ازمدتها پیش با هم آشنا بودند. آنموقع هر دو جوان و زیبا بودند و همهٔ مقدمات ازدواج آنها دریك شب عید سال نو مهیا شده بود . ولی یك

نفر آقا که‌از ماجرای آنها آگاه شده بود ریچاردرا ازاین ازدواج ملامت کرده و گفته بود ازدواج با این دختر حماقت است زیرا او میتواند با دختر بهتری ازدواج کند و در ضمن نفوس‌زده بوده که‌در صورت ازدواج نه خودش و نه فرزندانی که ممکن است پیدا کنند خوشبخت‌خواهند شد . ریچارد تحت‌تأثیر این‌حرفها واقع‌شد. بتدریج رابطهٔ آنهاتیره‌شد واطمیان‌آنها ازیکدیگرسلب گردید.تا بالاخره‌از هم نا امید شدند امّا تقصیر از ریچارد بود . دختر با کمال میل حاضر بازدواج بااو بود. بعدها که ریچارداعتنائی باونمیکردمن‌خوب میدیدم که چگونه قلب دختر آزرده میشود .هرگز زنی ندیدم که باندازهٔ او از فساد مردی چنین اندوهگین شود . »

پزشک از فرط تعجب‌ناگهان‌بی‌اراده‌پیچ بشکه را بیرون کشید وباحالتی که گوئی میخواهد بمیان بشکه بپرد فریادزد :

«خوب، میگویند که ریچاردفاسد وخراب‌شد؟ »

ـ آری‌آقا ، درست‌نمیدانم‌که‌آیا خودش موضوع را فهمید یانه. تصورمیکنم ازاینکه ازیکدیگر جداشده بودند افکارش پریشان شده بود . وبرای اینکه‌بتواند بار دیگر دست مگ‌را بگیرد وباو نزدیك شود هرگونه مشقتی را تحمل کرد . البته‌این تصور من است، خودش هرگزچنین چیزی نگفته است .بالاخره‌به‌مشروب‌وهرزگی وهم‌نشینی بااوباش عادت کرد . در نتیجه قیافه ، اخلاق ، سلامتی ، نیرو ، کار ،

دوستان و همه‌چیزخود را ازدست داد .

پزشک گفت: «خانم تاکبی، نگوئید همه‌چیزرا. زیرا زنی بدست آورد ومن بیشترمایلم بدانم بچه طریق.»

ـ اکنون بآنجا هم‌میرسیم آقا . این وضع ریچارد سالهاادامه پیدا کرد و روز بروز بدبخت تر و ذلیل تر میشد . دخترك هم به بدبختی خود میساخت. بالاخره ریچارد آنقدر از مردم رانده شد که هیچکس کاری باو رجوع نمیکرد . همه درها بروی‌او بسته شد. بهرجا میرفت وبهردرمیزد. بیش‌ازصدبار نزد آقائی که سابقاً اورامیشناخت ومیدانست که‌کارگرلایقی بودمراجعه کرد . بالاخره آن‌آقاباعصبانیت باو گفت: «بعقیدهٔ من‌توقابل‌اصلاح نیستی. فقط یکنفرممکن است‌ترا اصلاح کند و اوهمان دختراست.تاوقتی که اوبتواطمینان‌نکرده است انتظار نداشته باش‌من بتواطمینان کنم . وازاین قبیل حرفها . »

پزشك باتأسف گفت : «آه ! آه . . . »

«بالاخره ریچاردبدخترك‌پناه‌برد. پیش‌اوزانوزدو گفت که‌قضاو قدر اورا باین‌روز انداخته است وازاو تمنا کرد که اورا ازآن وضع بدنجات دهد . آنروزدخترك نزدمن‌آمدو تقاضا کرد دراطاقی درمنزل من‌زندگی کنند. دخترك میگفت: «عالمی که من‌واو باهم‌داشتیم ازبین رفته‌است.»

امروز فکرمن فقط این‌است که بخاطرقلب دختری که مملواز

عشق بود و بنابود دریك شب اول سال باا و ازدواج کند اورانجات دهم. ضمناً گفت که ریچارد ازجانب لیلیان برای من پیغام آورده است.چون لیلیان باواطمینان کرده است من نمیتوانم او را فراموش کنم . باین ترتیب آنهاباهم ازدواج کردند . وقتیکه باین‌خانه آمدند ومن آنهارا دیدم حقیقةً امیدوار شدم که پیش‌بینی‌هائی که درجوانی آنهاموجب جدائیشان‌شده بود دیگرصورت عمل‌بخود نخواهدگرفت‌ولی‌متأسفانه همانطور شد .

پزشك‌ازروی‌بشکه بلند شد وبااطمینان گفت : «لابد بلافاصله بعداز ازدواج ریچارد شروع‌به‌بد رفتاری کرد.»

خانم تاکبی درحالیکه چشمان خود راپاك میکرد سری‌بعلامت نفی تکان داد و گفت :

« نه فکر نمیکنم، اتفاقاً تامدتی هم وضعش روبه بهبود میرفت اما عادات اوآنقدر درطبیعتش جایگزین شده بود که باین سادگی‌ها ممکن نبود ترك شود . بعداز مدتی بازبه عادات زشت خود برگشت وبسرعت در پرتگاه سقوط افتاد . تاآنکه بمرض اخیرمبتلا شد . اما درتمام اینمدت محبت دخترك ازقلب اوبیرون نمیرفت . بارها بچشم خوددیدم که‌دست‌اورامیبوسیدو بگوش‌خودشنیدم که‌اورامک‌میناهید. ازآن وقت تابحال کارسابق خودراهم نمیتواند انجام‌دهد. اصلا نمیدانم این بدبخت‌ها ازکجا امرار معاش میکنند .»

آقای تاگبی گفت: «من‌میدانم.» بعدنگاهی‌بدخل‌پول واطراف دکان و زن خود انداخت و سر خود را چرخی داد و گفت :

«بوسیلهٔ خوشگلی‌زنش.»

در اینموقع فریاد دلخراشی شنیده شد . صدای زنی بود که شیون وزاری میکرد .

پزشك بعجله بطرف در مغازه دوید و نگاهی به پشت سر نمود و گفت : «رفقا، دیگرلازم نیست‌راجع‌به بیرون کردن اوازخانه‌بحث کنید. گمان میکنم‌خوداو این زحمت شمارا کم کرده‌است.» با گفتن این‌حرفها ازپله‌ها بالادوید . خانم‌تاگبی‌هم بدنبال اوروان‌شد . آقای تاگبی‌ازتنهائی‌استفاده کردوشروع به‌غرولند نمود.ضمناًسکه‌های مسی راهم که در دخل مانده بود بجیب خود ریخت .

تراتی باکودك راهنمای خود بصورت روح محض ازپله‌کانها بالا رفت. درآنموقع صدای رؤیائی زنگها رامی‌شنید که میگفتند : «ازاو پیروی کن. ازاوپیروی کن.ازمخلوقی که ازهر کس عزیز ترش داری بیاموز .»

کار تمام بود . زنی که شیون میکرد کسی جز دختر دلبند او نبود . این‌زن مفلوك وپریشانحال درکناربستری که مشکل میتوانست نام‌بستر برآن نهاد سربپائین‌انداخته وگریه میکردو کودك خردسالی را محکـم بسینه میفشرد. هیچ زبانی را یارای آن نبود تابگوید این

کودك تاچه حدزرد وضعیف و علیل وبدبخت ولی تاچـه اندازه برای مادرش عزیز وگرانبها بود !



ترانی دستهارا بسوی آسمان بالابرد وفریاد زد :
«خدایاشکر،چقدر فرزندش را دوست دارد.»

پزشک نه از نظر اینکه چنان سنگین دل و بیرحم بود که چنین منظره ای او را برقت نیاورد بلکه از نظر دیدار روزانه ای کــه از خانوادهٔ مفلوک کرده بود و میدانست که مرگ برای آنها خوشبختی است گفت : «خوب شدمرد اندوهش بپایان رسید ! »

خانم تاکبی سعی میکرد زن بیچاره راتسلی دهد وآقای تاکبی هم داخل فلسفه شد . دستهارا بجیب گذاشته بود ومیگفت : «بلند شو جانم، باین زودی نباید دست‌شست.باید مقاومت کرد. اگرمن زمانیکه دربانی بیش نبودم و هرچه میکوشیدم‌بیشتر از شش پنی عایدم نمیشد تسلیم سرنوشت میشدم کی از آن وضع خلاص میشدم . اما من عاقلانه بکوشش وتقلا پرداختم تاخودرا ازآن وضع نجات دادم .»

تراتی مجدداً صدائی شنید که میگفت : « ازاو پیروی کن! » زود بطرف راهنمای خود برگشت . دید کــه از زمین برخاسته است وبهو اصعود میکند و میگوید : « از اوپیروی کن! » این‌را گفت و ناپدید شد .

تراتی دور سردخترش‌چرخی‌زد ودرمقابل‌پاهای اونشست . چند لحظه بچهرهٔ اوخیره شدتاشایدازقیافهٔ زیبای‌اواثری‌ببیندو یاازصدای دلنشین او آهنگی بشنود . سپس برخاست و بطرف کودک او رفت . گرچه موجود رنجور ورنگ پریده وپژمرده و علیلی بیش نبود امــا تراتی اورا بحدپرستش دوست‌میداشت ، مانندیگانه حامی به‌محافظت

این مخلوق مفلوك پرداخت . زیرا میدید که او تنها امید و آرزوئی است که میتواند دخترش را در تحمل مشقات زندگی پابرجا سازد و قلب شکستهٔ تراتی را بادامه حیات دخترش امیدوار نماید . هرنگاهی که مادر بروی کودك میکرد ازنظر تراتی پنهان نمی‌ماند واوهربار فریاد میزد: «خدایا! چقدر فرزندش را دوست دارد. خداوندا شکر که فرزندش را دوست دارد.»

بهمین منوال دائماً مراقب احوال دخترش بود . زن مهربان خانم تاگبی را میدید که شب‌ها او را تسلی میداد و بعداز آنکه شوهر سرسختش بخواب میرفت و همه جارا سکوت فرامیگرفت او بسراغ مگ بیچاره می‌آمد واورا دلداری میداد. بااو اشك میریخت و برایش غذا میآورد. شبها وروزها باین منوال میگذشت. درآن خانهٔ مرگبار جزمارگریت و کودك رنجورش کسی نبود . تراتی صدای ناله و گریهٔ کودك را می‌شنید. میدید که مادرش را آزار میدهد و خسته میکند و وقتیکه ازفرط خستگی بخواب میرفت بافریاد دلخراشی اورا بیدار میکرد و ببالین خود میکشاند. بادستهای کوچکش او را می‌چسبید وشکنجه میداد ولی مادر بهمهٔ اینها راضی بود . باکمال بردباری و مهربانی زحمات او را تحمل میکرد . بردبار بود زیرا مادرمهربان قلب وروحش باو تعلق داشت ومانند دورهٔ حمل، وجودش باهستی کودك آمیخته بود .

تمام این مدت درفقر واستیصال بسر میبرد وازفرط احتیاج هرروز

رنجورتر و بیحال‌تر میگشت. همه روزه کودك را در آغوش میگرفت و اینجا و آنجا در جستجوی کار سر گردان میشد. چهرهٔ لاغر کودك را بسینه می‌چسباند. چشم درچشمش میدوخت و هر کاری را در مقابل هر مزد ناچیزی که باورجوع میشد انجام میداد. یك شبانه روز تن به مشقت کارهای سخت میداد و بتعداد ارقام صفحه ساعت پول سیاه دریافت میداشت. هرگز با کودك خود سر نزاع نداشت. بهیچوجه ازاو غفلت نمیکرد. لحظه ای از روی نفرت او را نگاه نمیکرد. هیچگاه اتفاق نمی‌افتاد که دریك لحظهٔ جنون و آشفتگی او را بزند. درهمه حال و در همه وقت اورا دوست میداشت. ازآنهمه مشقات طاقت‌فرسای خود با احدی صحبت نمیکرد. روزها از خانه بیرون میرفت مبادا یگانه دوستش خانم تاگبی از روزگاراوجویا شود؛ زیرا کمترین کمکی که ازطرف او میدید سبب نزاع جدیدی بین‌زن‌وشوهر میشد. مگ نمیخواست سبب تلخکامی خانواده ای بشود که آنهمه حق بگردن اوداشتند.

هنوز بچه‌اش را دوست میداشت. هر روز محبتش باین کودك افزونتر میشد تاآنکه شبی رخنه‌ای در محبتش راه یافت.

مادر بصدای ضعیفی برای کودکش لالائی میگفت. اورادرآغوش داشت‌و برای ساکت کردنش دراطاق آهسته قدم‌میزد. ناگهان‌دراطاقش بی‌صدا بازشد ومردی از درنگاه کرد و گفت: «برای آخرین بار!»

مگ فریاد زد: «ویل فرن!»

ـ برای آخرین بار .

ویل‌فرن مانند کسیکه تحت تعقیب باشد بصدای آهسته وضعیف سخن میگفت : « مارگریت، عمرمن روبپایان است اما نمیتوانم آنرا بدون خدا حافظی باتوتمام کنم زیرااین دلیل‌برحق ناشناسی است» .

مارگریت‌باوحشت اورا نگاه کرد و گفت : «چکار کرده ای ؟»

ویل فرن جوابی‌نگفت، فقط باونگاه میکرد . بعد از سکوت کوتاهی اشاره ای با دست نمود مثل اینکه نمیخواست جواب دهد و گفت : « مارگریت، خیلی‌وقت پیش بود . اما خاطرهٔ آن شب مثل دیروز جلو چشم من‌مجسم‌است . آنموقع‌هیچ فکر نمیکردم که روزی باین وضع همدیگررا ببینیم. این‌بچه‌تست؟ بده اورا درآغوش‌بگیرم. بده در روی دست‌خود اورا ببینم . »

کلاهش رابکف اطاق انداخت وکودك را از مارگریت گرفت. امابمحض اینکه اوراگرفت سراپا لرزید .

ـ دختراست ؟

ـ آری .

ویل فرن دستهایش را جلو چهرهٔ کودك گرفت وگفت :

«مارگریت ببین چقدرضعیف شده ام .»

جرأت نمیکنم بصورت بچه نگاه کنم . بگذار یکدقیقه در آغوش من باشد. آزارش نمیکنم. خیلی وقت‌پیش‌بود ... اما ...اسمش

چیست؟»

مارگریت زود گفت: «مارگریت»

ـ به به، خیلی خوشوقتم.

ویل فرن چندنفس براحتی کشید. بعد ازیك لحظه مکث دست خودرا برداشت وبچهرهٔ کودك نگاه کرد امافوراً دوباره چهرهٔ کودك راپوشاند.

کودك را بمارگریت داد و گفت: «مارگریت. شبیه لیلیان است.»

ـ شبیه لیلیان ... !

ـ وقتی که مادر لیلیان مرد و من کودك بی‌مادر را در آغوش گرفتم عیناً همین قیافه راداشت.

مارگریت دیوانه‌وار گفتار ویل‌فرن را تکرار میکرد: «وقتی که مادرلیلیان‌مرد و کودك رابی‌مادر گذاشت!»

ویل فرن گفت: «مارگریت، چه سوزناك حرفی میزنی؟ چرا چشمهایت را اینطور دیوانه‌وار بمن دوخته‌ای؟»

مارگریت چنان پاهایش لرزید وسست شد که بی‌اختیارازروی صندلی افتاد و کودك را بسینهٔ خود فشردوبگریستن پرداخت. گاهی اورا ازسینهٔ خودجدامی‌کردومضطربانه‌بچهرهٔاونگاه میکرد. احساسی شبیه بوحشت‌وهراس بامهرمادی اومی‌آمیخت. دراین‌لحظات‌پدرپیرش

را منقلب وپریشان میکرد .

تراتی بازهم صدائی شنید که می گفت : « ازاوپیروی کن ، از مخلوقی که ازهرموجودیعزیزترش داری بیاموز. »

ویل فرن بطرف مارگریت خم شد. پیشانی اورا بوسید و گفت:

«مارگریت، برای آخرینبار ازتوتشکرمیکنم .»

ـ خدا حافظ . شببخیر. دستترابمنبده . بگو کهازاینلحظه ببعد مرا فراموش خواهی کرد وبخاطرداشته باش که آخرین لحظات عمرمن نزد توسپری شد .

مارگریت دوباره ازاو پرسید : «مگرتوچه کردهای؟ »

ویل فرن درضمن اینکه ازاوجدا میشد گفت : «امشب حریق روی خواهد داد . دراین شب زمستانی حریقی روی خواهد داد کهاز مشرق تامغرب واز شمال تاجنوب را روشن خواهد ساخت . وقتی که دیدی آسمان سرخ شد بدان که همه جاآتش شعلهوراست . وقتی که دیدی آسمان سرخ شد دیگریادی ازمن مکن واگریادی کردیفکر کن که جهنمی دردرون من شعلهور است و بنظر بیاور که شعله های آن را بر ابـر هـای آسمان منعکس می بینی . خـدا حافظ ! شب بخیر !»

مارگریت او را صدا زد . اما اورفته بود . گیج ومبهوت روی صندلی نشست وآنقدر بهمین حال ماند تـا بچهاش او را بخود آورد .

متوجه شد کـه گرسنگی وسرما وتیرگی شب او و بچه‌اش را احاطه کرده‌است. برخاست‌ودراطاق بقدم‌زدن پرداخت . تمام شب کودك را درآغـوش داشت وراه میرفت و اورا نوازش می کرد و هرچند لحظه یکبار بخود می گفت : «شبیه لیلیان است . وقتی که مادر لیلیان‌مرد واورا بی‌مادر گذاشت .» هرنوبت که این کلمات را می گفت قدمهایش سریع تـر وچشمانش وحشیانه تر و محبتش آمیخته با غیظ و وحشت می شد .

تراتی وقتی این حالات دخترش را میدید بخود می گفت : « با اینهمه قلبش آکنده ازمحبت‌است ! دوستش‌دارد . بهیچوجه‌ازمحبت اوکاسته نخواهد شد. طفلك مگ !»

صبح روزبعد مارگریت بادقت وتوجه‌بیشتری به‌پوشاندن کودك پرداخت ، گرچه باوضع لباسی که آن بچه داشت‌توجه ودقت بیفایده بود . بار دیگر برای پیدا کردن راهی برای امرار معاش براه‌افتـاد. آن روزآخرین روزسال بود . تاپایان روز این در وآن درزد اما نتیجه‌ای نگرفت و بیهوده خود را خسته کرد. وقتی شب فرا رسید اوهنوزناشتا بود.

گروهی ازمردم بدبخت‌وپریشان حال درزیربرف منتظر بودند تا شاید یکی از مأمـورین بنگاه حمایت بینوایـان میلش بکشد و آنهارا احضارنماید . سؤالاتی کندَ . بیکی بگوید « بفلان جابرو.»

بدیگری بگوید «برو هفته بعد بیا» یك بدبخت دیگر را بالگد بیرون کند و یاپی‌نخود سیاه بفرستد، یاازاین دست‌بآن دست‌بیندازد. ازاین خانه بآنخانه بفرستد تاآنکه ازفرط خستگی بیفتد وجان بجان آفرین تسلیم نماید. یا آنکه جانش بلب و کاردش باستخوان برسد و دست بدزدی بیالایدوباین ترتیب مرتکب بزرگترین جرم‌ها بشود که مجازات آن بی‌چون وچرا زندان است.

مارگریت هم درپایان روز باین گروه‌پریشان روزگارپیوست. اما ازاینجا هم مأیوس و ناامید برگشت. هنوز فرزندش را دوست می داشت. اورا بسینهٔ خود میفشرد و همین نعمت برایش کافی بود. شب باهمهٔ تیرگی وسرما وعریانی خود فرا رسید. مارگریت هر لحظه کودکرا بیشتر درآغوش میفشرد تاازسرما محفوظش بدارد و با این وضع بطرف خانه‌اش می‌آمد. پشت‌درخانه رسیده بود ولی‌آنقدرآشفته بود که مردی را که در داخل در ورودی ایستاده بود نمیدید. تاآن که خوب نزدیك شد ومیخواست پا بدرون گذارد که صاحب خانه را دید وشناخت. زیرا اوطوری‌ایستاده بود که باهیکل درشت خودراه‌را سد کرده بود. تامارگریت خواست وارد شود با ملایمت گفت:

«بازبرگشتی؟»

مارگریت نگاهی به بچه‌اش کرد و در جواب فقط سرش را تکان داد.

آقای تاکبی گفت : « هیچ فکر نمیکنی کـه تا کی باید بدون یکدینار اجاره دراینخانه بنشینی ؟ هیچ فکر نمیکنی تاکی بایدبدون پرداخت یك‌دینار پول مشتری مفت ومسلم این مغازه باشی؟»

مارگریت ساکت ماند وجوابی نگفت .

آقای تاکبی باز گفت : « فکر کن ببین نمیتوانی جای دیگری برای خودت پیدا کنی ؟»

مارگریت باصدای آهسته‌ای گفت : « حالا که خیلی‌دیروقت است. فردا.»

تاکبی گفت : « حالا فهمیدم منظورت چیست . تو میدانی که دونفر در این مغازه وخانه شریك هستند و خیال داری میانـهٔ آنها را بهم بزنی. گوش کن، من حوصلهٔ دعواونزاع ندارم وبهمین دلیل‌آهسته صحبت میکنم . اما اگر فوراً ازاین خانه نروی ناچارم صدای خود را بلند کنم . آنوقت است که دعوا راه می‌افتد وتوبمراد دل‌میرسی . اما اینرا بدان حالا که من‌مصمم هستم بهیچ قیمت نخواهم گذاشت داخل خانه شوی .»

مارگریت موهایش‌را که بچهره‌اش‌ریخته‌بود کنار زد . نگاهی از روی استرحام بآسمان دوخت و براه تاریکی کـه در پیش داشت خیره شد .

تاکبی گفت : «امشب آخرین شب‌سال است . هیچ حاضر نیستم

بخاطر تووهر کس دیگر فتنه ونزاع رابسال نو بکشانم . واقعاً از تو تعجب میکنم . خجالت نمیکشی که میخواهی شب عید خانواده ای را به اوقات تلخی تبدیل کنی ؟ اگر تو در دنیا کار وکاسبی غیراز ایجاد فتنه وبهم زدن میان زن و شوهرها نداری . بهتراست که ازدنیا نیست شوی . بروزن . بروپی کارت . »

تراتی بازصدائی شنید که میگفت: « بدنبال او برو. او بسوی ناامیدی میرود.» وچون ببالانگریست اشباح معلق را دید که نقطهٔ دوری را در انتهای راه تاریکی که مارگریت بآنسو میرفت نشان میدادند .

پیرمرد مضطرب باحالتی نزار گفت: « ای ارواح زنگها، ببینید چقدر کودکش را دوست دارد.»

شبح ، مانند ابری که بسرعت بگذرد ازبالای سردختر عبور کرد و گفت : « بدنبال او برو.»

تراتی بدنبال دختر براه افتاد . خودرا باو نزدیك کرد . بچهره اش نگاه کرد. همان حالت وحشت و هراس آمیخته بامحبت رادید که در چهره اش نقش بسته است وشنید که زیرلب میگوید : « شبیه لیلیان ! عیناً مثل لیلیان ! » وپس از این کلام بسرعت خود میافزود .

مارگریت چنان از خود بیخود بود که خاطرهٔ ناگهانی مطبوعی ازایام گذشته بصورت صدا یامنظره، یارایحه‌ای لازم بود تابتواند اورا ازآن حالت نجات بخشد .

تراتی دستها ر ابطرف اشباح کـه بالای سرش پرواز میکردند بلند کردوباالتماس گفت : « باو رحم کنید . بمن رحم کنید. آخر من پدر اوبودم. او کجا میرود؟ اورا بر گردانید. آخرمن‌پدراو بودم.»

ولی اشباح فقط اشاره ای بدختر کردند و گفتند : «بسوی یأس ونا امیدی ! بدنبال او که درنزد توعزیز ترین مخلوقات است‌برو.»

صدائی این کلمات را ادا میکرد . گوئی همهٔ فضا منعکس‌از این کلمات بود . پیر مرد ناتوان در هرنفسی که میزد انعکاسات همان کلمات را می‌شنید .

دختر هنوز بسرعت پیش میرفت . هنوز برق محبت آمیختـه باوحشت درچشمانش میدرخشید وهنوز زیرلب‌میگفت : «شبیه لیلیان است . بصورت لیلیان درآمده است ! »

ناگهان دختر ایستاد .

درحالیکه موهای سفید خود رامیکند نالـه‌برآورد :

«دیگر او را بر گردانید . خدایا ! فرزندم مگ ! ای خدای بزرگ، دیگر اورابر گردان !»

مارگریت شال گـردن مندرس خودرا باز کرد وبکودك پیچید وبادستهای تب دار خود اورا نوازش کرد. لباس ژندهٔ اورا مرتب‌نمود. بابازوان ناتوان خود اورا بلند کرد . بالبان خشکیدهٔ خود اورابوسید. بوسهٔ خونین که ازآخرین وداع پرَازدرد ورنج حکایت میکرد .

بازوان نحیف خود را زیر گردن کودك گرفت واورا تاآنجا که ممکن بود بقلب پریشان‌خود نزدیکتر نمود. چهرهٔ خفته اورا بچهرهٔ خود چسباند وبسرعت بجانب رودخانه روان شد.

بجانب رودخانهٔ خروشانی میرفت که بسیاری از امثال او را که درآخرین لحظات افکارمشوش بآنجا پناه برده‌بودنددرسینهٔ خود جای داده بود. در ساحل این رودخانه روشنائی های سرخ رنگ ضعیفی بطور پراکنده دیده میشد. گوئی مشعلهای خونینی را برای نمایاندن جادهٔ مرگ افروخته بودند. دراینجا هیچ اثری از جایگاه یك بشر زنده دیده نمیشد.

بجانب رودخانه یامدخل خانهٔ ابدیت میرفت. بمشاهدهٔ سرعت آب رودخانه که بسوی‌دریا میشتافت قدمهای مأیوس اوهم‌سریع‌ترشد. تراتی سعی کرد دخترخود را درحین عبور از جلو خود پیش ازآنکه بسطح آب برسدبگیردونگاه دارد. ولی‌قیافهٔ مصمم ووحشیانهٔ آمیخته بایأس و ناامیدی او بسرعت باد ازپیش اوگذشت. بازهم تراتی او را دنبال کرد. دختر پیش ازآنکه درآب موحش غوطه ور شود لحظه ای درلب‌رودخانه مکث کرد. دراین لحظه تراتی درمقابل اشباح زنگها که هنوز بالای‌سرش معلق‌بودند بزانو درآمد وبانالهٔ جانخراشی‌فریاد برآورد: «اه! ازاوآموختم.ازاو که برایم‌عزیزترین مخلوقات است یادگرفتم. نجاتش دهید!» در این موقع آنقدر نزدیك دختر بود که

میتوانست دست درلباس اوانداخته و نگاهش دارد ولی احساس کرد که از شدت ضعف قادر باین عمل نیست .

اشباح نگاه نافذ وخیرهٔ خود را بچهرهٔ تراتی دوختند . تراتی باز فریاد زد :

«دیگر یاد گرفتم، رحم کنید. اگرمن درعالـم نادانی و فساد جسارت ورزیدم و بخاطر محبتی که بدخترم داشتم طبیعت رامذمت کردم شما دراین لحظهٔ پرآشوب بمن رحم کنید . عفوم‌نمائید . »

اشباح هنوز ساکت بودند . تراتی‌بازالتماس کنان گفت : «باو رحم کنید ! رحم کنید ! باین مادری کـه تنها جرم اومحبت بی‌شائبهٔ او است . فکر کنید اوچه گناهی دارد ؟ آیانخم بدبختی وبیچارگی ثمری جزاین‌میدهد ؟ وگرنه طبیعت اوفاسد نیست . هرمادر مهربانی که باچنین زندگی محنت باری روبرو شود جزاین چاره ای نخواهـد داشت . بدخترم رحم کنید . ببینید اونیز بنوبـهٔ خود بفرزندش رحم میکند وبرای نجات اوجان خود را فدا میکند و روح پایدار خود را بمخاطره می‌اندازد.»

در اینموقع تراتی توانسته بود دخترش راکـه هنوز کودك را در آغوش داشت محکـم چسبیده و نگاه دارد وبرای نگاه داشتن او نیروی غول آسائی پیدا کرده بود .

تراتی‌باکمال‌یأس که ازنگاه اشباح باوعارض‌شده بود راهنمای

خود را که درمیان اشباح بود نشان داد و گفت: «روح ناقوس را در میان‌شما می‌بینم.میدانم که زمانه‌نعمت‌های خدادادی را برای ماذخیره کرده است. میدانم زمانه مانند دریائی است که وقتی طوفان خواهد کرد وهمه کسانی را که دربارهٔ ماخطا کرده‌اند ویا بماظلم‌رواداشته‌اند مانند برگ درخت سترده ونابود خواهد نمود. این اسرار چنان برای من‌مسلم است گوئی هم اکنون بچشم می‌بینم. میدانم که ماباید مطمئن وامیدوار باشیم وهرگز شك‌وتردید بدل‌خود راه ندهیم. من اینهارا ازدختر خود، از کسی کـه برایم عزیز ترین مخلوقات است آموخته‌ام. اکنون اورا درمیان بازوان خودنگاه میدارم. ای ارواح نازنین! ای اشباح رحیم! من‌از پیروی کردن دخترم درسی را که‌بمن داده اید بخوبی‌فرا گرفتم. ان ارواح مهربان، ازشما سپاسگزارم!»

تراتی میخواست بیشتر نوحه سرائی کند ولی ناگهان زنگهای کلیسا همان آهنگ نشاط انگیزی را که سالهـا تراتی باآن آشنا بود ودوستانه بآن گوش‌میداد نواختند. آهنگی‌را که مخصوص‌آغازسال نو بودشروع نمود. چه‌نوای خوش و دل انگیزی بـود؟ چقدر نشاط انگیز وسرور آور بود. ناگهان تراتی‌ازجابلند شد وبپاخاست. فوراً دایرهٔ سحری که مسحورش کرده بودشکسته شد.

مگ در کنار میز کوچکی نشسته بود وپیراهن ساده‌ای‌رابرای عروسی خود نواردوزی میکرد. وقتیکه پدرش ناگهان ازخواب پرید

مگ گفت:

« پدرجان، خدا رحم کند. چقدرحالت‌پریشانست! بعد از این نباید سیرابی بخوری. مگرباااجازهٔ طبیب.»

دراینموقع مگ چنان آرام وشادمان بنظر میرسید. چنان‌زیبا وجوان دیده میشد که درچهرهٔ خرم وشاداب او یکدنیا امید و آرزو مجسم بود . تراتی ازمشاهدهٔ این چهرهٔ خرم چنان بوجد درآمد که تصور کرد فرشته‌ای بخانه‌اش‌نزول کرده‌است. فریادی ازشادی‌برآورد وبی‌اراده بجانب او دوید تادرآغوشش کشد ولی قطعه روزنامه‌ای که روی زمـین افتاده بود بپایش خورد و همانـدم شخصی در میان او و دخترش حائل شد. این‌شخص کسی جز ریچاردنبود. بافریادی خوشایند وفرح بخش فریاد میزد :

« نه! نه! حتی توهم نه! اولین بوسهٔ مگ در آغاز سال نو فقط متعلق بمن است. مدتی است درپشت در انتظار میکشم تاناقوس سال نو نواخته شود و وارد اطاق شوم . مگ‌عزیزم، ای‌تحفهٔ گرانبهای‌من ! سال‌نو بتو مبارك باد ! سالها بخوشی و خرمی باین عید برسی ! مگ عزیزم! زن نازنینم!» ریچارد باادای این‌کلمات مگ را می بوسید و نوازش میکرد.

هرگز درتمام عمر خود منظره‌ای دلکش‌تر وبدیع تر از وضع تراتی درآن حال ندیده‌اید . درهرمکانی که باشید وهرمنظرهٔ زیبائی

که دیده باشید هرگز نمیتواند باحالت آن لحظهٔ تراتی برابری نماید.

تراتی روی صندلی خودنشسته بود. دستهارا روی زانوان میکوفت. گاه فریاد شادی برمی‌آورد . گاه میخندید وفریاد میکشید . گاهی ازروی صندلی برمیخاست و بطرف مگ میرفت. زمانی بجانب ریچارد میدوید واورا میان بازوان خودمیفشرد. لحظهٔ دیگر هر دو آنها را باهم دربرمیگرفت. دیوانه‌وار به‌مگ حمله میکرد.چهرهٔ شاداب اورا درمیان دستهای خودمیفشرد ومی‌بوسیدوبدون اینکه چشم‌ازاو بر گیرد عقب عقب میرفت وناگهان مانند شبحی که در روشنائی فانوس جادو حرکت کند پیش میدوید. گاهی برروی‌صندلی می‌نشست ولی‌لحظه‌ای بیش آرام نمیگرفت. باز برمیخاست وبحرکات جنون آمیز خود که صحنه‌ای از بی‌شائبه‌ترین مناظر وجد وشعف بود ادامه میداد .

ناگهان فریادزد: «فردا روز ازدواج شماست. عزیزان من چه روز سعادتمندی!»

ریچارد دست اورا فشرد وفریادزنان گفت: « امروز، امروز، همین امروز بهترین روز برای عروسی است. ناقوس راگوش کن چه آهنگ‌شیرینی‌برای سال‌نو مینوازد .»

براستی زنگهای‌کلیسا باهمه هیبت و عظمت و نیرومندی خود می‌نواختند. این‌زنگهای خوش آهنگ چنان ابهت و جلال داشتند که گوئی‌نه‌ازفلز عادی ونه بوسیلهٔ‌یك صنعتگرمعمولی‌ساخته شده بودند.

تراتی گفت : « جان من، آخرامروز شما دو نفر حرفهائی باهم داشتید.»

مگ گفت : «پدر جان، اصلاریچارد آدم خوبی نیست . او آدم خشن و تندی است! ریچارد ، اینطور نیست ؟ او همه فکرش را متوجه حرف های آن آقا که آلدرمن نام داشت کرده ومیخواهد ... »

ریچارد حرف اورا قطع کرد و گفت: « که مگ را ببوسد.»

مگ گفت: «نه پدرجان، اصلانمیخواستم باو اجازه بدهم که... آخر چه‌فایده دارد؟ »

تراتی فریاد زد: «ریچارد، پسرجانم،تونزدیك بود ازاصل خود که آدم خوبی بودی برگردی . حالا هم باید تاآخر عمر آدم خوبی باشی. امامگ، امشب‌وقتی من بخانه آمدم تونزدیك آتش‌نشسته‌بودی، گریه میکردی. موضوع‌چه بود؟»

ــ پدرجان، من راجع‌بآتیهٔ خود و از اینکه باید با ریچارد زندگی کنم فکر میکردم و گریه‌ام برای این بود که تو از من جدا میشوی و تنها خواهی ماند .

تراتی آهسته آهسته بطرف صندلی خود میرفت . دراینموقع کودك ویل فرن که از سر و صدا بیدار شده بود نیمه لخت بداخل اطاق‌دوید.

تراتی برگشت واورا از زمین بلند کرد و باوجد وخوشحالی

بدویدن دراطاق پرداخت. میخندید ومیگفت : « همه‌اینجا هستیم ، همه دور هم هستیم ... به‌به به‌به، لیلیان کـوچولو،همه با هم دور هم هستیم. عموویل اگر بدانی دیشب چه خواب عجیبی دیدم . عمو ویل دوست عزیز من، اگر بدانی چه منتی برمن نهادی که دیشب بخانهٔ من آمدی! »

پیش ازآنکه ویل‌فرن بتواند جوابی برای تشکر ازتراتی پیدا کند دفعةً دراطاق بازشد وعده‌ای ازهمسایه‌ها هیاهو کنان وموزیك زنان وارد اطاق شدند وفریاد میکشیدند : « مگـك، عید شمامبارك . عروسی‌شما مبارك.» دراین‌موقع یکنفرازاین‌عده که« درام» نام داشت وازدوستان نزدیك تراتی بود جلوتر آمد و گفت:« تراتی‌وك، پسرجانم، شنیده‌ام که دخترت فردا عروسی‌میکند. کسی نیست که تو و دخترت را بشناسد وازاین خبر خوشحال نباشد. و سعادت شمارا برای سالهای متمادی آرزونکنند. ماهمه دسته‌جمعی آمده‌ایم تابافتخارتو ودخترت بزنیم وبرقصیم.»

سایرین هم بافریادهای شادی گفته های درام راتأیید کردند .

تراتی گفت: «چقدرما خوشبختیم که چنین همسایه‌های‌مهربانی داریم. اینهاهمه ازخوبی خود مگك است. راستی که مگك شایستهٔ این تمجیداست.»

ثانیه‌ای نگذشت که همگی آماده رقص شدند. مگك و ریچارد

در رأس همه قرار داشتند و درام جلو همه ایستاده بود وآماده بود که باتمام قوا بجست وخیز پردازد. ناگهان صـدای عجیبی در بیرون اطاق شنیده‌شد و بلافاصله زنی‌مقبول وخوش‌مشرب که درحدودپنجاه سال داشت دوان دوان وارد اطاق‌شد. پشت‌سر او مردی بود کـه یك سبوی سنگی بزرگ دردست داشت وچندآلت موسیقی ساده از جمله یك‌دایره زنگی وچندزنگ که بازنگهای ناقوس‌کلیسا تفاوت‌کلی‌داشت حمل میکرد.

تراتی باخوشحالی‌گفت: «اوه! خانم چیکن استاکر! »ومجدداً روی صندلی خود نشست وشروع بکوفتن زانوان خود نمود.

زن خوش‌مشرب فریاد زد: « آهای مگ عروسی‌میکنی، مـرا خبر نمیکنی؟ هرچه خواستم شب عید را بخوابـم دیدم تانیایم و بتو تبریك نگویم قلبم آرام نمی‌گـیرد. بالاخره بلندشدم وآمدم. چون امشب‌هم شب‌عید بود وهم‌شب عروسی تو، یك خمپاره‌آتش بازی‌کوچك درست کردم وباخودم‌آوردم.»

منظور خانم چیکن استاکر از خمپاره سبوئی بود که همینکه درش را بلند کردند بخار گرم مطبوعی مانند بخار آتش فشان از آن بلندشد.

تراتی که باوجد وشعف بی‌پایان دور آن میگشت گفت: «خانم تاکبی! اوه‌ببخشید، میخواهم‌بگویم خانم چیکن‌استاکر، قلب وروح





شادباد ! سال نو مبارك باشد . خانم تاکبی، اوه میخواهم بگویم خانم چیکن‌استاکر، ویلیام فرن ولیلیان را معرفی میکنم .»

زن نجیب بشنیدن نام لیلیان رَنگ ازرویش پرید و با تعجب پرسید: «همان لیلیان‌فرن که مادرش در «درست‌شایر» مرد؟ »

ویلیام‌فرن جوابداد «آری»

ویلیام‌فرن وخانم چیکن‌استاکر کلماتی ردو بدل کردند. درنتیجه خانم چیکن‌استاکر مجدداً تراتی را بروح جوانمردانه ای که داشت تبریك گفت و کودك را بسینهٔ خود چسباند .

تراتی پرسید: «ویل‌فرن ، این همان دوستی نیست که امیدوار بودی‌پیدایش کنی؟»

ویل‌فرن دودست خودرا بشانه های‌تراتی گذاشت و گفت:«چرا همان‌است. بهترین دوستی که ممکن‌بود پیدا کنم.»

تراتی گفت: «به‌به، چه خوب، حالالطفاً بلند شوید همگی باهم برقصیم. »

موزیك‌دسته‌جمعی‌همسایه‌ها،زنگهای‌خانم‌چیکن‌استاکرودایره زنگی، همه باهم‌شروع کردند.

هنوز آهنگ دلنواز ناقوس از خارج بگوش میرسید که مگ وریچارد همسر شناخته شدند .

تراتی‌هم ازخانم چیکن‌استاکر تقاضای رقص کرد. ولی‌رقصیدن

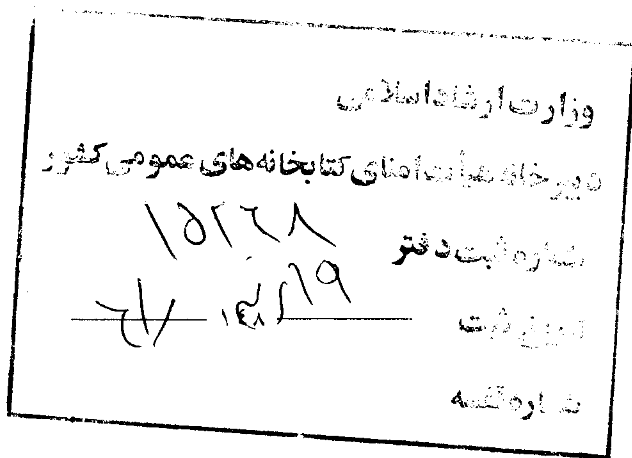
او بهیچ رقصی شباهت نداشت. بلکه بیشتر بهمان جست‌وخیز مخصوص خودش شبیه بود .

***

آیا ترانی خواب دیده بود؟ آیا تمام شادیها وغصه هـای او و بازیـکنان داستان و حتی خود او رؤیائی بیش نبودند ؟ آیا گویندهٔ داستان هم خواب بوده وهم اکنون بیدار شده است ؟

درهرحال تو ای خوانندهٔعزیز ، لحظه‌ای‌بحقایق تلخی که دراین داستان ملاحظه نمودی‌اندیشه کن. مسلماً در محیطخودنظایراینگونه اموررا مشاهده میکنی‌پس بنوبهٔ خود دراصلاح وتکمیل‌نواقص آنها بکوش .

امیدوارم که سال‌نوبه‌تو و تمام بستگانت مبارك باشد و هرسالت ازسال پیش خوش‌تروخرم تر باشد وکلیهٔ خواهران وبرادرانت از حق مسلمی که‌پروردگار برآنهاعطا کرده است محروم‌نمانند .



انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب
مجموعهٔ ادبیات خارجی

ترجمهٔ	اثر	نام کتاب
محمدعلی جمال‌زاده	شیلر	۱ـ ویلهلم تل
دکتر پرویز خانلری	ژوزف بدیه	۲ـ تریستان و ایزوت
مهری آهی	تورگنیف	۳ـ پدران و پسران
ادوارد ژوزف	بالزاك	۴ـ باباگوریو
سعید نفیسی	هومر	۵ـ ایلیاد
دکتر هوشیار	گوته	۶ـ اگمنت
فرنگیس شادمان	شکسپیر	۷ـ تراژدی قیصر
دکتر سیروس ذکاء	آندره‌ژید	۸ـ مائده‌های زمینی
محمد سعیدی	سوفوکل	۹ـ سه نمایشنامه
پرویز مرزبان	اسکاروایلد	۱۰ـ شوهر دلخواه
نصرالله فلسفی	ویکتورهوگو	۱۱ـ اشعار منتخب
محمد سعیدی	سوفوکل	۱۲ـ الکترا
دکتر غلامعلی سیار	کنوت‌هامسون	۱۳ـ گرسنه
دکتر زهرا خانلری	پیراندلو	۱۴ـ بیست داستان
محمدعلی جمال‌زاده	شیلر	۱۵ـ دون کارلوس
م . ا . به‌آذین	بالزاك	۱۶ـ چرم ساغری
عظمی نفیسی	استاندال	۱۷ـ سرخ و سیاه
منوچهر امیری	سویفت	۱۸ـ سفرنامهٔ گالیور
مهری آهی	لرمانتف	۱۹ـ قهرمان عصر ما
ابوالحسن میکده	شیلر	۲۰ـ راهزنان و توطئهٔ فیسکو
ناصح ناطق	ولتر	۲۱ـ شاهزاده خانم بابل
محمد سعیدی	اسکاروایلد	۲۲ـ سالومه

نام کتاب	اثر	ترجمهٔ
۲۳ـ زن ساله	بالزاك	ادوارد ژوزف
۲۴ ـ حیات‌مردان‌نامی (جلد اول)	پلوتارك	رضا مشایخی
۲۵ ـ داستانهای ارمنی	ازچهار نویسنده	هایك كاراكاش
۲٦ـ خسیس	مولیر	محمدعلی‌جمال زاده
۲۷ـ غرور وتعصب	جین‌اوستین	دکترشمس‌الملوك مصاحب
۲۷ـ منتخب فرهنگ فلسفی	ولتر	نصرالله فلسفی
۲۹ـ حیات مردان نامی (جلددوم)	پلوتارك	رضا مشایخی
۳۰ـ اودیسه	همر	سعید نفیسی
۳۱ـ هملت	شکسپیر	مسعود فرزاد
۳۲ـ حیات مردان نامی (جلدسوم)	پلوتارك	رضامشایخی
۳۳ـ موناوانا ودونمایشنامهٔدیگر	مترلینگ	بدری‌وزیری-حسینعلی ملاح
۳۴ ـ هلن وسه نمایشنامهٔدیگر	اوریپید	محمد سعیدی

مجموعهٔ آثار فلسفی

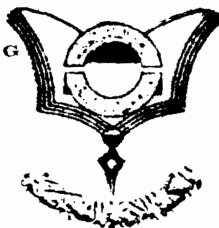
۱ـ پنج رساله	افلاطون	دکترمحمودصناعی
۲ـ زندهٔ بیدار	ابن‌طفیل	بدیع‌الزمان‌فروزانفر
۳ـ عیش‌پیری و رازدوستی	سیسرون	محمد حجازی
۴ـ جمهور	افلاطون	فؤاد روحانی
۵ـ چهار رساله	افلاطون	دکترمحمودصناعی
٦ـ مکالمات	کنفوسیوس	کاظم‌زاده‌ایرانشهر
۷ـ فن شعر	ارسطو	دکترعبدالحسین‌زرین‌کوب
۸ـ رساله دربارهٔآزادی	استوارت‌میل	جواد شیخ‌الاسلامی

مجموعهٔ متون فارسی

۱ـ دیوان انوری (جلداول)	باهتمام مدرس رضوی
۲ ـ تاریخ یزد	« ایرج افشار
۳ ـ جامع‌التواریخ	« دانش پژوه ومدرسی زنجانی

Printed in Taban Printing House
Tehran, Iran

FOR THE YOUNG



CHARLES DICKENS

THE CHIMES

Translated into Persian

by

P. Marvasty and P. Dara'i



Tehran, 1960